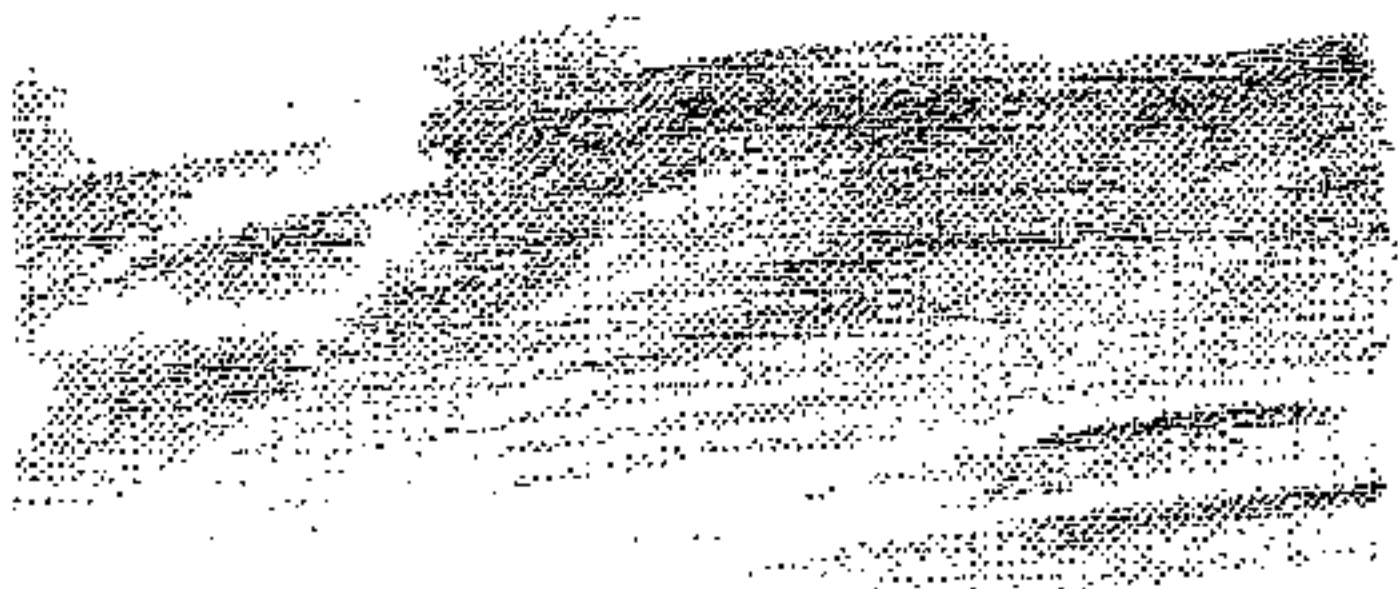






شجاع الدین شفا

زندگی منبرستان



فهرست

۹	گروه
۲۲	شاتو بریان
۳۰	لامارین
۶۴	الکساندر دوما (پسر)
۵۴	پرلوتی
۶۰	ریسکی گرماگف
۷۱	هایده
۸۲	لیدی هبلتن
۹۶	گازانوا
۱۰۹	مایر لینگ
۱۲۰	ماتا هاری
۱۳۱	بیلی بیس

شادی و موفقیت بخشیده ، برخی را نیمه راه زندگی بدست
 مرگ سپرده و با برخی دیگر تا پایان عمری کهن همراهی
 کرده است . با این همه ، باز این فصل مشترك در نزد همه
 آنها هست که اگر پای عشق در میان نبود آنها آنچه شدند
 و آنچه اکنون در صفحات تاریخ جهان هستند نبودند . همه
 آنها در این باره وجه مشترك دارند که اگر عاشق نشده بودند
 این آثار بدیع نظم و شر ، این آهنگهای موسیقی ، این
 خاطرات افسانه‌ای زندگانی آنان ، این تاج و تختها ، این
 شاهکارهای عالی هنری بدست قضا بوجود نمی‌آمد . زندگانی
 این عده ، از همه جهت با هم متفاوت است ، و با این همه
 مایه تمام آنها يك چیز است . هم مکرر است و هم یکی
 است . همان است که حافظ شیراز در باره آن میگوید :

يك نکته بیش نیست نغم عشق و این عجب

کز هر زبان که می‌شنوم نام‌مکرر است ؛
 اگر از من پرسید که علت انتخاب این عده ، در
 میان هزاران نمونه دیگر نظیر آنها چه بوده ، من خودم هم
 جوابی قانع کننده ندارم که بشما بدهم . فقط میدانم که روزی
 که این شرح حال‌های كوچك و پراکنده بصورت یادداشت
 هـ سایی ، در چند سال پیش نوشته میشد ، هیچ نقشه
 معینی از طرف من در انتخاب قهرمانان این شرح حال‌ها طرح
 نشده بود . اصولاً هم قرار نبود روزی این چند شرح حال
 پراکنده ، بصورت مجموعه‌ای جداگانه منتشر شود . حالا

گه چنین مجموعه‌ای فراهم آمده ، خود من مثل شماعقیده دارم که چه از حیث انتخاب قهرمانان این شرح‌حالیها ، چه از لحاظ تنظیم فهرستی از «هنرمندان» و «عشاق» بزرگ تاریخ ، چه از لحاظ اهمیت و تقدم ، خیلی‌ها در گذشته بوده‌اند که از غالب زنان و مردان این مجموعه برای نقل شرح زندگانشان شایسته‌تر بوده‌اند . ولی بالاخره اکنون که میبایست از میان هزاران نفر ، چند نفر انگشت‌شمار انتخاب شوند ، چه بهتر که این انتخاب بطور تصادف و بی‌هیچ‌مأخذ و مقیاسی صورت گیرد ، زیرا اگر از لحاظ هنری و اجتماعی و تاریخی ، این هزاران نفر با هم فرق دارند ، لااقل از يك نظر هیچ فرقی ندارند و آن اینست که همه عاشق بوده‌اند و همه ، همه چیز خود را مرهون عشقند . چه دلیلی است که آنکس که در صفحات تاریخ جز نامی محقر از خود نگذاشته ، کمتر از آن کس که دنیا سر تعظیم در آستان نبوغش فرود می‌آورد . عشق و غم عشق را احساس کرده باشد ؟

همانطور که انتخاب این عده در میان مجمع عشاق جهان بیدلیل است ، همانطور هم شاید ذکر عنوان زندگی هنرمندان بر ی ایشان بیدلیل باشد ، زیرا بسیاری از اینها واقعاً يك اثر هنری نیافریده‌اند ، اما مگر هنرمندی فقط در آفریدن هنر است ؟ وانگهی عشق بودن و غم عشق را احساس کردن ، خودش زیبا ترین هنرهاست . اگر هیچ دلیلی برای هنرمند شمردن این عده نباشد ، آیا این شعر دیگر خواجه شیراز ،

برای توجیه نام کتاب کافی نیست ؟

ناصرجم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق ؟

گفتم ای خواجه غافل ، هنری بهتر از این ؟

من این مجموعه را با نقل شرح حال گسوته شاعر و نویسنده بزرگ آلمان شروع کردم که نه فقط عاشق بود ، بلکه عاشق هنر عاشق پیشه بزرگ شبراز بود . عاشق آن کس بود که معنی عشق را بهتر از هر استاد مغرب زمینی بدو آموخت جرعه‌ای از آن باده‌ای که نیمشبی « ساکنان حرم سر عفاف ملکوت » با او زده بودند در کام او ریخت .

درین مجموعه ، ایران و زیبایی آن نقش‌های دیگر نیز دارد . گاه یبراوتی را از پاریس باصفهان می آورد و مجذوب گلپای سرخ ایران میکند ، گاه از کارگاه نبوغ ریسمسکی کرساکف بصورت آهنگ شهرزاد بیرون می آید گاه ، بصورت دخترکی سیاه چشم ، پاریس عاشق پیشه دوره لوئی چهاردهم را شیدای خویش میکند .

اگر بنا بود واقعاً مجموعه‌ای از تاثیر ایران در ادبیات و ذوق و هنر جهان فراهم آید ، این نمونه‌ها مشتی از خروار نیسی نمیشد وای آنجا که پای هنر و جمال در میان باشد ، همه دنیا خانه ذوق و هنر است ، زیرا زیبایی و هنر ، تنگ نخری بر نیندازد

همه جا خانه عشق است ، چه مسجد چه کسب

میردانه ، ۱۳۳۵ هـ . ق . شجاع اندین شفا

کوت

میرید حافظ شیراز

بزرگترین شاعر اروپا، عشق و سعادت را در کنار حافظ
شیراز یافت .

با اینکه سراسر اروپا شیفته آثار او بود و میلیونها مردم
مقام او را از بزرگترین پادشاهان عصر برتر مینهادند،
او روی بسوی مشرق زمین آورد و گفت :

« آرزوی من آنست که تنها میرید کوچکی از مردمان
حافظ شیراز باشم »

بدان که در کتب ابراهیم بن محمد مورخان مشهور است که در ذوق
میرید شیرازی بسیار است که در سوره حمد را در هر حال
به آن همیشه .

بزرگترین شاعر اروپا، عشق و سعادت را در کنار حافظ
شیراز یافت .
با اینکه سراسر اروپا شیفته آثار او بود و میلیونها مردم
مقام او را از بزرگترین پادشاهان عصر برتر مینهادند،
او روی بسوی مشرق زمین آورد و گفت :

بهوای لیلی نالیده، یافرهاد درهجر شیربن گریسته. هر که هست از خاکش
بوی عشق بر میخیزد و تربتش پیام وفا میدهد.

تونیز، ای زلیخا که بر بستر نرم آرمیده ای، در آن هنگام سخن
آتشینم را از زبان نسیم صبا خواهی شنید و سراپا مرتعش خواهی شد، زیرا
از باد صبا پیام عشق خواهی گرفت.

مردی که این «غزل» شیوای عاشقانه را برای دلدارش میفرستاد،
شصت و هفت سال داشت، و محبوبه اش فقط نوزده ساله بود. شاید این
فاصله فراوان دوسن، عجیب باشد، ولی عجیب تر از آن یقیناً
اینست که این مهربانی، مهربانی «هر دو سر» بود، و همچنین آنکه عاشق، دل
در بند عشق محبوبه داشت، دل محبوبه نیز بیاد عاشق می‌تپید.

کسی که پیرانه سر عشق جوانی در سر داشت، گوته بزرگترین شاعر
آلمان و بزرگترین شاعر اروپا بود، و معشوقه‌اش که در جوانی دل بمهر پبری
کهنسال بسته بود، زنی بود که شاعر او را «زلیخا» نام داد تا نامش خود
مظہر اعجاز عشق باشد.

در آن هنگام، نام «گوته» شرق و غرب اروپا را گرفته بود هیچکس
نبود که بزرگترین قریحه ادبی تاریخ آلمان را نشناسد. سالها بود نوشته
های او چون ورق زر دست بدست برده میشد، و بزرگترین نوابغ زمان
کلماتی که نیاخته وصف نبوغ عجیب او باشد نمی یافتند.

گوته در آن زمان استاد مسلم شعر و ادب اروپا محسوب میشد، نه
تنها اسناد ادب دوره خود و عصر خود بود، بلکه بقول عدّه بسیاری از نقادان
ادب و نویسندگان برجسته اروپا، بزرگترین نابغه ادبی بود که اروپا از

زمان «همر» بخود دیده بود. اندکی پس از مرگ او بود که یکی از نویسندگان فرانسوی در وصف او گفت :

«از زمان یونانیان تاکنون عالم بشریت هیچ مردی با اندازه او مدیون نیست.»

«گفته» مظهر کامل يك حكمت خاص، ادب خاص، فلسفه خاص و طرز فکر خاص بود.

شاید هنوز هیچکس نتوانسته باشد در ادبیات اروپایی اثری پیدا کند که با «وست» او برابر باشد. هنوز بسیاری از نویسندگان و شعرای اروپا اظهار میدارند که «شکوه های مارین باده قطعه شعر معروف گوته با احتمال قوی «زیباترین اثر شاعران است که تا کنون طبع بشر بوجود آورده است.»

هنوز «ترتر» او که دوران رمانتیسیم را در اروپا بوجود آورد عالی ترین آثر رمانتیک قرن نوزدهم شمرده میشود.

در وصف مقام «وست» گوته آقنادر سخن گفته و بحث کرده اند که دیگر متکبران آن احتیاجی نیست حتی دشمنان آسان درین باره هم استدلالت که «گوته» بیش از آنکه اقتضای ادب آسان باشد. اقتضای تمدن و فرهنگ بشری است. تعداد کتب بسیار که در باره گوته و زندگی و افکار و عقاید و آثار و نوشته ها، تا آنجا که مدرس شده از ۱۰۰۰۰ متجاوز است و

چند سال پیش که جشن درستمین سال تولد و در مسرتاسر جهان برپا شد، در این باره امریکا و شوروی و انگلستان و فرانسه، بزرگترین دشمنان جنگی آلمان، استقبال زتور واحدی از خود نشان دادند. امریکا بهیچکلی فقط در عرض چند ماه در باره گوته نوشته ها، از صدها جلد متجاوز گردید.

شاید بتوان گفت که هیچ نویسنده و شاعری اینقدر مورد تجلیل و احترام واقعی دنیا قرار نگرفته، زیرا واقعاً دنیا کمتر شاعر و نویسنده‌ای را بعظمت‌گفته شناخته است.



ولی این مرد بزرگ ادب آلمان و اروپا و جهان، این قهرمان جهانی بشر دوستی که در آغاز عصر تعصبات ملی قریباً میزد: «شرق و غرب از هم جدا نیستند و باید در راه پیشرفت تمدن بشری باهم دست همکاری دهند، این مرد که در همه عمر «بشری» فکر کرد و فقط برای «بشر» کوشید، این «رکن بزرگ» از ارکان اربعه ادب دنیا که صد و پنجاه سال است دنیا او را بزرگترین نابغه ادب چند قرن اخیر اروپا می‌شمارد، از سال ۱۸۱۴ که در تابستان آن با «دیوان حافظ» ایران آشنایی یافت، عظمت خود را در برابر حافظ شیراز فراموش کرد.

هر چه را خوانده و نوشته بود از یاد برد. چندین سال تمام جز حافظ چیزی ندید و جز حافظ چیزی نشنید. چندین سال هیچ آرزوی در سر راه نداد بجز آنکه «مریدی از مریدان حافظ» باشد.

هیچ نخواست جز آنکه «چون حافظ شیراز باده نوشد و چون او عشق ورزد» زیرا «این» بزرگترین مایه افتخار او بود.

گفته، مردی که هرگز فروتنی بیجا پیشه نکرده و هرگز در برابر کسی سر تعظیم فرود نیاورده بود و حتی با ناپلئون بسادگی و عزت نفس و شخصیتی سخن گفته بود که همه متعجب شده بودند، وقتی که حافظ شیراز را شناخت، وقتی که روح او را ازورای سخنان آتشینش دید و با آن آشنا شد، وقتی که پس از سالها جستجو آنکس را که دانش مشتاقانه در شرق

و غرب جهان در پی او بود یافت ، ناگهان دست از همه چیز شست و با حافظ خلوت کرد .

بازبان حال گفت :

ما در خلوت بروی غیر بیستیم از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
 هر چه نه پیوندیار بود بریدیم هر چه نه پیمان دوست بود شکستیم ؛
 يك ماه ، دو ماه ، يكسال و چند سال ، گوته همچنان بحافظ مشغول
 بود . سخن سحر آمیز حافظ را میخواند و باز میخواند .

آنقدر حافظ را خواند ، آنقدر دیوان شعر شیراز را ورق زد
 آنقدر در دریای معنی سخن «لسان الغیب» غوطه ور شد ، که دیگر هیچ
 چیز جز او ندید ، هیچ چیز جز سخن او نشنید . برای او آلمان بصورت
 ایران ، و فرانکفورت بصورت شیراز در آمد . «کارل اوگوست» پادشاه
 وایمار تبدیل به شاه شجاع شد . میخانه آلمانی ، رنگ «خرابان» حافظ بخود
 گرفت . سرمشق عشاق اروپا ، شیرین و فرهاد و بلبل و همچنون شدند .

رو در این «نام فرات رجوبه ز» گریه موهله ، نام هر کس آباد بخود گرفت ،
 در آنوقت بود که عشق سوزن دوزان پری گوت ، نیز ، بصورت يك عشق
 شرقی در آمد گوته خود را «حانه» نامید . زیرا آنقدر سر هانه عشق شاز
 دوار میکند که حاتم طائی دینار دزد ، نبخشید بود .

«عشوقه خود را نیز «زلیخا» نام داد ، برای اینکه زلیخا در نظر او
 مظهر انجیز عشق بود برای گونه دور ، «حانه» زلیخا نماینده آن بود که
 او پیوند از مغرب زمین بر رده و برای همیشه در دیار شرق مسکن گرفته
 بود . بدانجا رفته بود که مهر تمام گداهن تجمان و کاروانیان با حادای
 دنکش بیستی از اشعار شور انگیز حافظ شیراز میخورند تا اختران آسمان

را بیدار کنند و رهزنان کوه و دشت را بترسانند.

برای گونه درین دوره، عشق نیز مہیابست مثل همه چیز رنگ شرقی داشته باشد، رنگ دیار حافظ و سرزمین عشقپای حافظ داشته باشد. حتی نامۀ عشاق نیز مہیابست باشعر حافظ شروع و ختم شود، زیرا در نظر او بجز شعر حافظ هیچ چیز، حتی اشعار خود او که آیت فصاحت و بلاغت زبان آلمانی است، ارزش واقعی نداشت. خودش در «دیوان شرقی» خطاب به عشوقه اش زلیخا میگوید:

«پیش ازین برایت شعرهای زیبا میگفتم. تو نیز جز ترانه‌های من که همیشه بکنواخت و همیشه تازه بود چیزی نمیخواندی.»

«دلم میخواست باز ازین شعرها برایت بگویم. ولی چگونه میتوان سخنی را که مال حافظ نیست شعر دانست؟ چگونه ممکنست شعری را که از حافظ شیراز نباشد برای دادار خواند؟»

درین دوره بود که گونه، دست از مقام و عنوان سیاسی خویش بست. برای آنکه بقول خود سردر خدمت «پیر» و «دادار» نهاد و بارضای خانر خدمت دو خواجه کند. «پیر» او حافظ بود و «دادار» «زلیخا». گونه حافظ وار به زلیخای خود عشق برزید و حتی از همان عشق را سر حافظ وار بدو داد:

«دادار من، اگر بخواهی بیدریغ بلخ و بخارا و سر قند را بخل هندویت خواهم بخشید، زیرا تاج بخشی فقط از کدبان کوی عسی ساخته است.»

وقت دیگر، با از بلخ تر سر قند فراتر نهاد در غزل بسیار

شبهه‌ای به‌محبوبه خود گفت :

«از جهان توقع بسیار ندارم ، زیرا بهره روزگار میدهد بچشم
قبول مینگرم . اما همینکه در خانه یا میخانه بتو اندیشم ناگهان همای
خیالم بال میگردد و در عالم اندیشه خویشتن را سرداری جهانگیر و
پیروز میبایم تا همه جارا بخاطر تو زیر نگین آورم و فرمان دهم .

«دلیم میخواهد ملک تیمور را سراسر بتو بخشم و سیاه فزون از
شمارش را بفرمان تو آورم . از بدخش برایت لعل گران فرستم و از کنار
دریای خزر بار فروزه ارمغانت کنم ، میوه‌های بخارا را که از شهرنسی
بعسل جامه میزنند بسویت گسیل دارم و بر کاغذ ابریشمین سمرقند
اشعار دلکش نویسم و نثارت سازم .

«دلیم میخواهد سیاه‌های که از فرط درازی آسایش نتوانی خواند
بسویت فرستم تا در آن بخوانی که چگونه از هر مز کاروانهای فزون
از شمار رهسپار دیرت کردم و هیچ کاروانی را اجازت سفر ندادم مگر
آنکه از سوی من کاههای گرانبها و از دله بسم عشق و صف برای تو
داشته باشد .

«بخوانی که از کشور برهمان جاده‌های بریشمین زمعات کرده
ه که هزاران دست برهنه روزگاران دراز بر سر آنها کار کرده‌اند تا همه
سکوه و جهل هندوستان را در نفس و نگرهای دلنا برسان مجسم نمایند .
بخوانی که چنان غواصان حرد دست ز دل آبیستی خدیج حردس ، صدقهای
گران بیرون کشیدند تا گوهریان نمی از آن میان هر وارندهای غرضان
بدر آورند و برای تو گردن بندی از دره‌های شاهوار بسازند .

«اگر بصره نیز در این حلقه در آید و عود و عبیر خویش را
 بارمغانهای دیگران بیفزاید، کاروانی از مشرق زمین رهسار دیار تو خواهد
 خواهد شد که زیباترین چیزهای جهان را سوی تو خواهد آورد
 مولی میدانم که اینهمه نرون شاهانه آخر خاطر ترا آشفته خواهد
 آزد، زیرا ذلهائی که اسیر دام عشقند، شادی جهانرا جز در کنار دلدار
 نمیابند.»

گفته تنها برسم ایرانمان اعل بدخش و مر و ارید فلطان و سار
 فیروزه ارمغان محبوب نکرد، کوشید تا خون حافظ سبازی برای دلدار
 نغمه سرائی کند و چون ایرانیان از محبوب ارمغان کرد. به «زاسخی»
 نوشت:

«بیا این دسار زیبای ابرسمین را برگرد سرم حلقه کن تا خود را
 هم چون شاه عباس بزرگ خداوند جهان بینم، زیرا شاه عباس نیز در تخت
 سلطنت ایران که بزرگترین تخت عصر بود، دستاری چنین آراسته بر
 سر نداشت.»

و وقتیکه خواست لطف «حیوب» را بنماید، گف

«گویند بهرام گور نخستین کسی بود که شعر و وزن سر داد، در
 راز سوریگی دل را حر بازبان سوزندگان نمیتوانست گفت دلارام بر
 که آرام دل او بود از روی آئین شعر گفتن پیاموخت و با زبان عامقان
 مراز و نیاز بار پاسخ داد.»

«دلدار من. از آن زمان که نو سر با عشق خود مرا سائری آموختی
 دیگر بهرام ساسانی حسد نمیرم، زیرا هم اکنون خود طبعی حیوان طبع

او و نازی خون بار او دارم .

این عشق گه تیره ، سید ساعرا ، ترین عشق دوران زندگی او بود ،
 زیرا عشقی بود که با یکدیگر در جیل توأم بود گونه که از دست سناگی
 . همنام سناگی همیشه عاشق بود . و در هر دوره زندگی عشق زمی
 اردا بر میگشت تا شاهکارهای عجیب ، که ظفر ادب خود و ادب جهانرا
 پدید آورد . درین عشق که پنجمین عشق بزرگ دوران زندگی او بود ،
 همراه معشوقه ترانه دیار کرد و در عالم تصور بسر زمینی سفر کرد که بسیار
 در از آن آید که آودا ، درین سرزمین همیشه گل عطرپاشی
 مسکود ز این آواز میخورد و در نسیم اندیت میوزند و لی بالانرا از همه
 در آنجا هر صبح در شب نغمه های آسمانی و روح پرور حافظ سیراز
 گوش میرسید که گوئی از راز غیب و اسرار نیکان خیر مبادا و شنوندگان
 خود را همساز ، درش خدا همی میکرد .

در این دوره در سال ۱۳۰۰ هجری در شیراز سرقی زندگی کرد و در
 سیراز ، در زیر سایه حاشیه آسمانی شعر گفتار و سلسله معشوقه خود
 را در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
 حاشیه و روز ، دینی حاشیه و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا

حاشیه و روز ، دینی حاشیه و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
 خود و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
 دیوان حاشیه و روز ، دینی حاشیه و در آنجا در آنجا در آنجا در آنجا
 ز ترکیب با عذوبت حاشیه و روز ، دینی حاشیه و در آنجا در آنجا در آنجا

حتی یکبار هم اتفاق نیفتاد که نامه آنها جز سخن شورانگیز حافظ باشد. «زلیخا» خود شاعره توانایی بود. نوزده سال پیش نداشت، ولی قطعاً چنان عالی و برجسته سرود که گوته بیش از ده‌تای آنها را در دیوان خود نقل کرد و تا سالها بعد از مرگ شاعر هیچکس نفهمید که این اشعار از خود او نیست، بلکه از معشوقه نوزده‌ساله اوست. این نیز یکی از معجزات عشق بود که گوته خود در «زلیخانامه» خویش از آن سخن گفته است. «دیوان شرقی» گوته، که یکی از شاهکارهای جاودانی بزرگترین شاعر آلمان است، و عالیترین اثر ادبی جهانی بشمار میرود که تا امروز در بزم ادب ایران و تجلیل آن نوشته شده، یادگار این عشق سوزان گوته به «زلیخا» و این ارادت عجیب او به حافظ شیراز است.

گوته از اولین «غزل» دیوان وصف حافظ میکند و تا آخرین قطعه آن دست از تجلیل حافظ برنمی‌دارد، حتی نام «دیوان» را نیز از حافظ می‌گیرد، زیرا برای مجموعه اشعاری که زاده طبع او ولی بحقیقت انعکاس سخن حافظ است، نامی مناسب تر از کلمه فارسی «دیوان» که بر مجموعه غزلیهای حافظ نهاده بودند نمی‌یابد.

«دیوان شرقی» گوته خود آیت فصاحت و بلاغت زبان آلمانی است صدوسی سال است مردم آلمان این شاهکار بزرگ ادب خود را میخوانند و سر زنت بر آستان حافظ شیراز مینهند.

«بچه» که خود نه تنها یکی از بزرگترین متفکرین و فلاسفه آلمانی بلکه یکی از برجسته ترین شاعران این کشور است، در وصف دیوان و تجلیل آن از حافظ میگوید:

مهرگز، در هیچ دوره‌ای از تاریخ، هیچ شاعری نسبت بشاعر کشور دیگر بظرف تجلیلی را که گفته‌از حافظ ایران کرده، نکرده است: حتی اعجاز عشق «زلیخا» نیز اعجاز حافظ شیراز است، زیرا برای گفته زلیخا مظهر حافظ بود.

گفته است امروز که محبوبه‌اش «مارین» نام داشت، او را جز به مهربی سده نمی‌نگریست؛ روزی که در حافظ خواند که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخارا، و نام «زلیخا» به «ماریان» داد، ناگهان دل خود را به عشق او یافت. برای او «مارین» تا وقتی که باک دختر زیبای آلمانی بود که دوست عزیزش نبود، ولی وقتی که زلیخای شیرازی شده تبدیل به معشوقه‌ای گشت که گفته یکی از زیباترین آثار ذوق و نبوغ ادبی خود را بخواهر عشق او سرود.

اگر حافظ نبود، «زلیخا» نیز نبود، و اگر زلیخا و حافظ در کار نبودند، امروز «دیوان شرقی» یعنی ادب آلمان و ایران وجود نداشت.

«سفر» گفته مشرق زمین است سفر حساسی پس سوره «شوری» سفر خدایی از خدایی بسیار گوناگون همراه دست پر از هدایا، نفس عالی‌ترین هر چه است که اکنون است شعر شرقی، آنه کسی چون گفته، «بایران» نبرد کرده است. «دیوان شرقی» گفته، از بزرگترین شاعر آلمان، خود را در حدیث «سفر» زلیخا را ایران ثبت کرده، اگر پیرای حافظ را گفته، «شوری» یعنی حافظ از عمر خود در حدیث «سفر» زلیخا را در «دیوان شرقی» خود را کشور حافظ از حدیث داده است.

که بزرگترین تجلیل ادب و ذوق و هنر ایران در جهان بشمار میرود .
 ولی این دوست بزرگ ایران ، این مردی که با همه عظمت خود چون
 مرید گمنامی سر ارادت بر آستان حافظ آسمانی ما نهاد ، این شاعر و
 متفکر عظیم الشانی که گفت «حافظ ، مگر کسی هست که بتواند با تولاف
 همسری زند ؟» این هنرمند بزرگی که آلمان و اروپا را وا داشت تا سراغ
 حافظ شیراز آیند و جرعه نوش جام حکمت «لسان الغیب» ایران گردند ،
 این خدمتگزار صمیمی ایران که صرفاً بخاطر هنر و ذوق نام ایران را بلند
 آوازه کرد و خود کوچکترین توقعی از ایران نداشت ، زیرا نه تماس و
 به «حتیاجی داشت ، این رفیق یکرنگ ایران ، هنوز در کشورها بی چشم بست
 خارجی ساده ، مثل دیگر شاعران و نویسندگان و هنرمندان خارجی
 نگریسته میشود .»

اکنون ساین دراز است که گونه سر در خاک برده ؛ زاینخان او
 نیز که تا پنجاه سال پیش هنوز زنده بود . بالاخره در دنیای جاوید بدو
 پیوستند . شاعر سالخورده را که در زندگی از عشق او نتیجه ای جز رنج
 و حرمان برده بود بدیدار خود شادمان سازد . ولی اگر ماجرای عشق آن
 دو در خانه رفته ، بدگر این عشق بصورت «دیوان شرقی» همچنان باقی
 است و : روزی که نامی از عشق بر صف در جهان هست ، باقی خواهد
 بود . زیرا خود شاعر . در دیوان خود به زاینخان خویش گفته بود : «زمانه
 سخت سازگار است . ما عزیز من ز حادثات زمان ایمن خواهد ماند
 در هر بی آن که ستر سگر عشق است خون خود عشق جادوان خواهد
 بود .»

«دیوان شرقی» گوته جاودان خواهد بود، همچنانکه دیوان حافظ شیراز جاودان است، زیرا حافظ سخنگوی آسمانی عشق و مستی که روزگاری بزرگترین شاعر اروپا، خود را کوچکترین مرید او دانست و ویرا «شاعر شعران جهان» و «استاد عشق‌بازان عالم» خواند. دربارهٔ داستان عشق گفت:

«از صدای سخن عشق ندیده خوشتر

بادگری که درین گنبد دوار بماند»

حتی اگر این سخن عشق و شوریدگی از زبان گوته، یک شاعر

غربی شنیده شود.

گر پیر هفتاد مرشد ما شد چه تفاوت؟

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست!

شاتوبریان

استاد رمانتیسیم

شاتوبریان استاد و موجد مکتب ادبی رومانتیسیم با کتابهای «رنه» و «آتالا» شوری در فرانسه افکند که تا آن روز کمتر کسی دیده بود. هنگامی که برف پیری بر سرش نشست عاشق «قل همیشه بهار» پاریس شد و با همین عشق جان داد.

«بیا تو گل همیشه بیار منی، شاید دیگران بهوای عطر تو، بهوای رت دروای دلفریب تو بدین باغ آمده‌اند، ولی من ترا فقط بخاطر خودت میخواهم. اگر هر روزی دست روزگار عطر ترا برسد، اگر روزی در کبوتی رنگ زیبای پر مرده شود، باز تو در قلب من همیشه بهار خواهی بود و بیار همیستی را بخود خواهی داشت».

پر مردی که این شعر را نگیزد را به «مادام رکامیه» ریبانترین زن قرن نوزدهم در «گل همیشه بهار» پاریس - پاریس دپلئون و پاریس رمانتیک‌ها

و پاریس انقلاب می نوشت ، « شاوریان » بود . او درین هنگام پادشاه
دنیای ادب فرانسه بود ، ولی دیگر جز بیاد افتخارات گذشته خود زندگی
نمی کرد . زیرا درین موقع هفتاد و شش سال داشت ولی با چنین سن و سالی
بقول شاعر شربین سخن م پیرانه سرش عشق جوانی بسر افتاده بود .

اما این عشق پیری سر برسوایی نزد ، زیرا تا روز آخر فقط « عشق »
باقی ماند ، عشقی افلاطونی که شاید اگر شاوریان قدری جوانتر بود ، آنگاه
همه افلاطونی نمی ماند ، هر چند مادام زکامیه دایم شهر آشوب فرانسوی
نیز از آن بی نبود که دنی هوسب زداشته باشد ، چنانکه چندین بار پایی اظهار
عشق نه بیون زارد کرد . آنچه که سردار بزرگ فرانسه که با همه پروزیبندی
خوبش در « وستریتز » و « واگرام » و « رینه » بگشودن قلعه دل زبیدی
سینه چشم پاریس قدر نشده بود ، از فرط خشم او را از فرانسه تبعید کرد .

شاوریان که حتی چند سال قبل زهر گز خود ، با موی سپید دانی
ز آن عشق سوادور دانست ، در تمامه زندگی خود هرگز از خدمت
دب و عشق و مهر دور نماند . در ده سال ز خدمت که او بین تر خود عشق
روستایی را آشناد و هنگامیکه در سال ۱۸۰۱ کتب « روستا »
کرد . همه فریاد زدند . مهر گز کسی بهر زبان زرد ز دانه تا گان سخن
نگفته است . درین هنگامه شاوریان سی و سه سال داشت .

شاوریان در آغازت خانواده سرفی بلای آمد و نخستین سالی
عمر خود در کالج مجلس پدرس گذارید و در آنجا بود که با « وسیر »
خواهر زیب و حساس خویش زدود گف و بکر روز هر دو از آنجا برود
آمد . زیرا با هر دو در کالج به برادر زاده ایسان اسارت رسیده بود و

اینها نمی خواستند در خانه برادر سکونت داشته باشند.

شانویریان با روح ماجراجویی خود بکشتی نشست تاراه قطب شمال را کشف کند، ولی همان وقت دیگری این راه را کشف کرد و ناچار وی با مریکا رفت و واشینگتن سردار امریکا تیاراد بدو مدتی دراز در جنگلهای دست نخورده آن سرزمین گذرانید و با سرخ پوستان زندگی گانی کرد و بعدها ازین آمیزش، اثر معروف خود «رنه» را پدید آورد.

وقتی که کتاب «رنه» منتشر شد، بحافل ادب و هنر فرانسه فریاد تحسین برداشتند. شانویریان درین کتاب در حقیقت زندگی گانی خود را نقاشی کرده بود؛ ولی این نقاشی، نقاشی زندگی میلیونها جوان فرانسوی بود، درین عصر که انقلاب کبیر فرانسه کمر همه را شکسته و سالهای ممتد کشتار و انقلاب و ترور روح نوپیدی و افسردگی خاصی در همه پدید آورده بود. انتشار «رنه» که قبرمان دانستن آن مظهر این روحیه و طرز فکر بود، جذن اثر کرد که در نخستین ماههای انتشار این کتاب، صدها نفر خودکشی کردند. شانویریان بعدها در کتاب «خاطرات بعد از مرگ» نوشت: «اگر دانسته بودم که انتشار رنه اینقدر خودکشی در پی خواهد داشت، هرگز خیال نوشتن آنرا در سر نمی پروراندم»

ولی در کتاب رنه شانویریان در همه سحر آمیز خویش نه تنها درد دل خود رجوان عصر خویش را تسریح کرده بود، بلکه برده از روی پاک رز عجیب دیگر نیز برداشته بود. درین کتاب، وی در اثنا اعتراف کرده بود که در وجود هر یک از ما، از آنقدر که از ما برآید و خواهد آمد تصور هر قدر در دست می باشد، در او بدین جهت خواهد آمد و ترجیح داد دست خود را در میان در کتیبش زنده بگردد زود ناچار خود پس

«این عشق گناهکارانه را خاموش کننده البته این عشق نیز افلاطونی بود، ولی بهر حال همین قدر هم که بود، گناهکارانه حساب می‌شد.»

شاهنویزبان درین هنگامه شمع دینی ادب شده بود. نه تنها در فرانسه بلکه در همه اروپا به وی با احترام و تحسین برده می‌شد؛ ولی در همان حال که طرفداران و دوستان آن بسیار داشت. دشمنان فراوان نیز در برابرش صف کشیده بودند. زیرا او برای نخستین بار سبکی تازه در ادبیات آورده بود که «رها تیسسه» نام داشت و این سبک که بعد از او، حتی که ادبیات نیمه اول قرن نوزدهم شد، و کس نیز مانند «ویکتور هوگو» و «لامارتین» و «موسسه» در مکتب او پرورش داد. در آن هنگامه چیز تازه در آهنگی بود که تمام اصول ادبی مکتب کلاسیک را بهم می‌زد.

اما اگر خبثی‌ها با این سبک شاهنویزبان مخالف بودند، نه بشنون جزء بن مخالفین نبود. زیرا او یکروز جمعه از خواندن یک اثر شاهنویزبان محض فریفته شد که برایش آکادمی فرانسه گفت

«رفعه عجیب نیست که شاهنویزبان عضو آکادمی فرانسه نامند.»

عجیب بود، ولی حقیقت این بود که پس از مرگ او همه فکر آکادمی وجود یافت. بعد نقاشی دینی ادب از درمیان خود، محور بیدار می‌شد. حرف زبانون یک همه هر یک محسوس عیب و نارسایی یکسال بود. شاهنویزبان در آکادمی شد

هزار نوزدهم و بیست و یک آکادمی گذشته بود که یک روز در روزی همه با هم می‌رفتند در آکادمی نشست و در آن ناپهون زاری خسران خود خود را می‌گفتند و هر یک در آکادمی آن زمان با هم

برای خواندن یا خواندنش آکادمی بدو دسته تقسیم شد، و بحث چنان در گرفت که صحبت آن در همه پاریس پیچید.

ناپلئون خود نیز این نامه را خواند و گفت: «اگر من ناپلئون نبودم، قطعاً با خواندن این خطابه موافق بودم».

آن روز ناپلئون از خواندن مقاله جلوگیری کرد، ولی بتو دشانواریان کاری نکرد، فقط چند ماه بعد بود که وی بالاخره طاقت مخالفت‌های دائمی شانواریان را نیاورد و او را از فرانسه تبعید کرد.

روزی که ستاره اقبال بناپارت در جزیره «الب» غروب کرد، شانواریان نوشت: «سردی که زمانی عرصه دنیا بزیر قدم‌های پیروز عهدش می‌آرزید اکنون يك فراری سرگردان و بیجا و مکانی است. يك روز عقاب او مسکورا بزیر بال‌های خود گرفت و اکنون روسها پاریس را در چنگ خود آورده اند، زیرا قدرت او که چون مد دریا بالا رفت، چون جزر آن فرو نشست».

پس از آنکه نوئی هیجدهم روی کار آمد، شانواریان پی در پی بسمت وزارت، نمایندگی مجلس عالی فرانسه، سفارت کبری و سمت پرودو فرانس رسید و درین سال‌های دراز، بیش از بیست اثر بزرگ از خود برجای گذاشت، ولی بزرگترین اثر او «نبوغ مسیحیت» بدگار دورانی بود که هنوز نویسنده‌ای جوان و گمزه بپوش نبود. و از ترس انقلاب در لندن بسر میبرد.

قری که معروفترین یادگار شانواریان بشمار می‌رود «خطرات بعد از مرگ است» این کتاب مانند همه خود، تازه‌بخچه عجیبی دارد. شانواریان وقت نوشتن این کتاب، فوق العاده تنگدست بود، زیرا از ایام توانائی

چیزی برای روز مبادای خود باقی نگذاشته بود .

ناچار این کتاب بزرگ را که مجموعه خاطرات او بود ، ووی ۳۶ سال وقت صرف تهیه آن کرده بود ، سیزده سال پیش از آنکه بمیرد بکتاب فروشی فروخت و حق التألیف آنرا گرفت ، ولی شرط کرد که کتاب فقط سه روز بعد از مرگ او انتشار یابد . بهمین جهت هم بود که نام آنرا «خاطرات بعد از مرگ» نهاد .

ولی کتابفروشی در سال ۱۸۴۸ ، بالاخره از سیزده سن انتشار خسته شد ، و شروع به انتشار نخستین فصل های کتاب کرد .

خوشبختی او این بود که خود شاتوبریان نیز ، چند ماه بعد از مرگ او در آنغوش کشید و همنامی که از انتشار نا بهنگام این کتاب بر دانش نشسته بود بدین مرگ کمک کرد . سالهای آخر عمر استاد رمانتیک سرد و غم انگیز بود .

برای او دیگر زندگی سیاسی و جزو و جنجال آن معنی نداشت زیرا وی در تمام سیاست بهره می که میخواست برساند رسیده بود در تمام ادب نیز مقام وی آنقدر بالا بود که دیگر آرزوی او نداشت که شهوری داشته باشد زن او هم برای پیش جان سپرده بود . و شاتوبریان هنگامی که برای بری بر سر دست ، هیچ غمخواری برای تنهایی در از روزهای تنهایی خود سر غم نداشت .

درین هنگام بود که عشق نداد ، ز کافیه ، زیبایی سپهر خوب و عشق کش فرانسوی بگردد بر صفت دل و ستی را بافت ستا بر بیان تمام هیچچینی که ستم در قلب او نباشته نماند بود دل دروس میرد و اولی که عشق سپهری

از بزرگان عصر خود را رد کرده و باعث شده بود که وی را اساساً فاقد نیروی عشق و محبت بشمارند، این هدیه بزرگ استاد ادب را که دل نام داشت پذیرفت. مجموعه نامه های عاشقانه ای که بین این دو ردوبدل شده از زیباترین شاهکار های ادبیات عاشقانه جهان است، زیرا مادام رکامیه نیز چون شاهنویسان در ریف بهترین نویسندگان دوره خود بود روزی که شاهنویسان مرد، نه تنها مادام رکامیه، بلکه همه ملت فرانسه عزا دار شد. او را بر حسب وصیت خودش در جزیره کوچک و زیبای «گران به» بخاک سپردند، و آرامگاه او بقدری شاعرانه است که اگر يك ایرانی آنرا ببیند، بیاد خیام میافتد که پیش بینی کرده بود: «گور من در جایی باشد که هر بهار درختان بر آن گل افشانند».

یک ربع قرن پس از مرگ او، ویکتور هوگو درباره وی چنین گفت: «پس از بیست و پنج سال، آنهایی که نابغه دروغین بودند فراموش میشوند و فقط نام بزرگان واقعی باقی میماند. باینجهت است که ما از یک ربع قرن پیش دو نام بیشتر بیاد نداریم: ناپلئون و شاهنویسان».

و همین ناپلئون در زمان حیات خود درباره این مرد که یکی از بزرگترین دشمنانش محسوب میشد، چنین گفت: «شیوه شاهنویسان تقلید از همین نیست، طریقه ایست که از پیمبران بارت برده است».

شبی سرد و زردیگر بن خمی که روزگاری آتش عشق در آن شعله ور بود خاک شد. دیگر از شاهنویسان هیچ نمانده است بجز یادگار عشق زیاده گز شب. این شعله ایست که هنوز، پس از صد سال، فروزان است، و میبندد آن مراسم صمیمین سال مرگ این نویسنده بزرگ است که چندی

پیش صورت گرفت .

چندماه پس از آن، نیز صدعین سر مرید «عنادام ز کامیه» گل همیشه بهار
شاتوبریان بود که دیگر از زیبایی خیره کننده او اثری نیست : وای نامه هائی
که بقله شاتوبریان بدو نوشته شده . برای همیشه نام او را در دفتر عشق
جهان زنده نگه داشته است

لامارتین

بزرگترین «شاعر» فرانسه

زندگی او از اول با نام عشق شروع شد و قلب او از
تپش نخستین ، اثر شعر سوزنده درخود داشت
ماجرای عشق و زندگی مردی که بقول ویکتور هوگو
«نقطه برای عشق و برای غم زندگی میکرد»

آتش ، هردو با شوق تمام ، با آسای دریاچه «بورره» نظر دوخته
بودند و برآمی پرو میزدند . در تاریکی نخستین ساعات شب ، هیچ
صدای بجز زمزمه امواج آب که فشار پرو آنها را زیر رو میکرد
شنیده نمیشد .

گهین صدایی ضریف ، گرم و افسرده از دهان زن زیبایی که در
دردن غریق مر سینه شعر نهاده بود برخواست : «ای پرنده زمان ، اندکی
هسته تر رو ، دمی دیرتر گذر بگذار این چند لحظه خوشبختی برای

ما باقی بماند .

مثل این بود که او و شاعر بکروچ بیشتر نبودند يك فکر بیشتر در سر نداشتند . يث توقع بیشتر از روزگار ، از زندگی ، از طبیعت نمی کردند . می گفتند :

ببند يث نفس ای آسمان در ریجده صبح

بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم !

ولی آنشب با همه زیبایی خود سر رسید ، و شبی دیگر نیز در دیوار آن گذشت سال بعد ، شاعر افسرده و تنب بکسر همین دریاچه ، بیدار همی عروج آمد . وی این روز دیگر کسی را ندید . فقط خود او آمده بود تا «بتنهائی در فردیکی هوج عزیزی که آرزوی زودید^۳ نهرا بدنهی دیگر برد ، بنشیند و بید او است بر برد .»

تعب آمده بود ، زیرا محمود به زمی او از هدنی پیش سر در خاک رفته و در سگ سرخی که شکسته پرورده بود ، دست بیداری حاکه سر پرورده بود دیگر حر در آس شاعر هیچ حاکه نشد و زود به همیشه

زنی قلب شاعر بین یادگار را عود است آری و است و آدر
میخوب و صورت یث قصه شعر زیبا . نریه ای آسمان سریمائی «زیبائی»
در روز

یث قصه شعر که هر زن در کک داد و ز هر زن دیده قصر
یث فرور حاکه - قصه آدر حاکه که هر روز نریه ای آن در شب است هر شب
شعرش سرورده ساده است این شعر که ، می سوز حاکه سرع حاکه

عشق در خاک رفته خود آمده بود «لامارتین» بود، و آن زیباروئی که چنین ناپهنگام سر در خاک برد، زنی بود که شاعر او را «الویر» مینامید و با همین نام نیز شهره آفاقش ساخت «الویر» بامرک خود، یکی از بزرگترین شاهکارهای ادب جهان را زنده کرد.

یک مجموعه جمال و هنر آسمانی بوجود آورد. با مضارب غم چنان بر تارهای روح شاعر نواخت که نغماتی زیباتر از همه آنچه تا آنروز شنیده شده بود از آن برخاست تا آنزمان کسی عشق و غم را بدین زیبایی توصیف نکرده بود.

«ویکتور هوگو»، وقتیکه نخستین چاپ این قطعات شاعر دلسوخنه را خواند، فریاد بر آورد:

«چیز غریبی است. مثل اینست که برای اولین مرتبه «شعر» بمعنای واقعی آن در زبان، انتشار یافته است» و «تالیران» بزرگترین سیاستمدار آن عصر در فرانسه، که همیشه با شعر و شاعر مخالف بود، به «یرس دو تالمون» نوشت: «یرنسی ایشب من تا صبح بیدار ماندم. کتاب شعری را که بمن امانت داده بودید بخوانم ولی این کتاب، شعر بود. معجزه بود.»

این کتاب «تفکرات شاعرانه» به دست که لامارتین آنرا در ۳۰ سالگی نشر داده بود. و محض انتشار، یکی از بزرگترین شاهکارهای زمانه محسوب شد.

در همین پرز و رز که آنوقت تحت نفوذ معنوی فرانسه بود و در همه محافل سرئی آن بجای زبان روسی، فرانسه حریف میزدند، داستن

يك جلد ازین كتاب افتخاری برای هر كنتس یا هار كیز محسوب میشود
لاهارتین در ظرف چند روز از يك شاعر ناشناس تبدیل بیكی از بزرگترین
استادان ادب فرانسه شده بود .

كتاب « تفكرات شاعرانه » سرایا ناله های يك شاعر سوخته دل است
این ناله ها درد دل اثر میکند برای اینكه تصنع ندارند، برای اینكه سروده
نشده است تا باعث شهرت شاعر گردد . بلكه سروده شده است تا غم دل
شاعر را منعكس سازد و این غم را چنان خوب منعكس میکند كه شاید تا
كنون کمتر کسی بدین زیبایی ، بدین سوزندگی ، بتوصیف غم عشق نائل
شده است .

لاهارتین پس از این نخستین دیوان شعر . چندین دیوان دیگر نیز
در سالیهای مختلف انتشار داد . « تفكرات جدید شاعرانه » ، « هنرگپی
شاعرانه و مذهبی » ، « روسلن » ، « سقوط يك فرشته » و در همان ضمن
تأثر سری سیر ژیمای نیز پیرامی از او انتشار یافت كه نه بعضی از آنها
مكروه رسیده است .

« رازها » ، « گرازیلا » ، « زهره یوب » ، « ریوی » ، « سگترش من بون » ،
این آثار همه بشر نوشته شده ، ولی هر كدام از آنها بصورت يك
فصله شعر در رد . در ضمن اینست كه لاهارتین بهرحال جز شعر ننویسد
مگوید . حتی كی رقی مشهور نویسد .

« گرازیلا » یكی از همه نگینترین و سحرآمیزترین آثار این شاعر
است كه همیشه و در همه عمر خود مدح بود .

استوریان . و یك نوزدهم . عمره دوموسه و سیرزی دیگر .

بزرگان رماتیسم گاه عاشق شده بودند، ولی لامارتین اصلاً سراپا عشق بود... عشق و شعر.

مثل اینست که زندگانی او از روز اول با نام عشق شروع شده و قلب او از تپش نخستین، اثر شعر سوزنده در خود داشت. خودش میگوید: «نار بود وجود مرا از عشق بافته اند. عشق زنجیر زرینی است که آسمان را بزمین پیوند میدهد.»

وقتی که او در ایتالیا با دخترک جوانی در یک کلبه ماهیگیری آشنا شد، بیش از بیست و شش سال نداشت. دخترک ساده، زیبا و حساس بود، «گرازیلا» نام داشت. از اولین نگاه، عاشق لامارتین شد. ولی لامارتین نمیتوانست همیشه در اینجا بماند. یک روز که دریا آرام شد و بازگشت او از جزیره ماهیگیران بخشکی ممکن گردید، با سفر بست. دخترک نیز حرفی نزد و حتی نگذاشت قطره‌ای اشک از دیدگانش فروریزد، ولی همانروز صبح خودش را در دریا افکند و یکدنیا زیبایی و شور و عشق با او در دل آب رفت.

لامارتین داستان این عشق سوزان را در سالهای پیری خود انتشار داد. ولی همانوقت نیز مدتها بیاد این عشق گریست. خودش در پایان کتاب «گرازیلا» از قطرات اشکی حکایت میکند که در پاریس، هنگام برخورد با جسد دختر جوانی که بسوی گورستانش میبردند، از دیده فروریخته بود؛ زیرا این منظره او را بیاد دختری انداخته بود که در جوانی روی از جهنم فرو پوشید تا فراق محبوب را بچشم نبیند. در آخرین سطر این کتاب، که شاید غم‌انگیزترین اثر عاشقانه لامارتین است، وی

چنین مینویسد: «... آری، همه این تقصیرها با من است، ولی شما مرا ببخشید: زیرا من در عوض اشک فراوان ریخته‌ام...»

لامارتین بقول «سنت بود» همیشه میان ابرها زندگی میکرد. حتی زندگی او، عشق او، شعر او نیز همه غیرزمینی بود. خودش درباره شاعر شدن خود، در شرح کتاب «ژوسلن» چنین میگوید: «روز شنبه ۲۰ ژانویه ۱۸۲۶ بود. در اطاق خود نشسته بودم. ناگهان حس کردم که شعاعی نافذ از آسمان مستقیماً بقلب من تابید و آنرا يك پیرچهره و شتایی کرد. بلافاصله حس کردم که يك شاعر واقعی شده‌ام.»

و یک هفته بعد درین بزه چنین میگوید: «اکنون هشت روز است که خود را دچار انقلاب عجیبی می‌بینم. میخواهم دائماً بگویم و بنویسم. درین مدت به نگارش شرح زندگانی خویش شروع کرده‌ام، و خیال دارم که این مجموعه شعر را «ژوسلن» بگذارم. ولی آیا حقیقتاً این عمر مرا میتوان زندگانی نام داد؟ پیرچهره این کتاب قطعه‌ایست بوسعت طبیعت. بهضافت قلب بشر. بپسندی آسمان.»

ولی بزرگترین عشق دوران زندگانی لامارتین هر روز به دست و رفتن سادگی اوست

درین سال و دچار بیم‌ری سخت گیدند. و حنان در دوش شدید بود که پزشکان از حبه‌ش مایوس گشتند

لامارتین تازین هنگامه. قطعه‌ای ساخت نامه «هرگت شاعر» خواندن این قطعه هنوز هم اشک در دیده خواننده می‌آورد

تا آخره یکی از پزشکان بدو توصیه کرد که مدتی به «کس ناسون»

در منطقه آبهای معدنی برود لامارتین بدانجا رفت و کمی بعد درمان یافت، ولی اگر تنش درمان یافت، قلبش بیمار شد و مرض او « بیماری عشق » نام داشت.

لامارتین در « اکس له بن »، « مادام ژولی شارل » را که او نیز برای معالجه بدین منطقه آمده بود ملاقات کرد و در نخستین نگاه، در نخستین ملاقات، « دل و دین و روح » خود را بدو سپرد و گفت: « از همه باز آمدیم و با تو نشستیم. »

لامارتین این زن زیبارا « الویر » خود نامید و بدو تا سرحد جنون مهر ورزید. این دیدار نخستین، آن راز و نیازهای شاعرانه، « مخصوصاً گردش دو نفری روی دریاچه » بورژه را هرگز فراموش نکرد. در قطعه ابدیت، که بعد ها بیاد « الویر » سروده شد، بدو گفت: « آیا هنوز دیدار دلبذیر و زودگذری را که در آن بسا يك نگاه عشق جاودانی ما پابستی نهاد بیاد داری؟ بیاد داری اوقاتی را که من و تو، زمانی برفراز تخته سنگ های کهن و وقتی در کنار دریاچه های زیبا، دور از همه می نشستیم و با بالهای آرزو در آسمان تیره وجود پرواز میکردیم »

لامارتین این لحظات « زودگذر دلبذیر » را هرگز فراموش نکرد. برای مادام ژولی شارل الویر او، با او درین یاد آوری سهیم نبود، زیرا هنوز یکسان گذشته بود که برای همیشه سر در خاک برد. لامارتین بعد ها درباره قصعات « تفکرات شاعرانه » گفت: « اینها که می بینید شعر نیست، زله های قلب من است، اشکهای خونین و آه های سوزان منست، این زندگی من، امید من، نشاط و شادمانی منست که برای همیشه بسا او

در گور رفت و جای خود را به غمی وا گذاشت که این اشعار را بوجود آورده است. اگر راستش را بخواهید سراینده این شعرها من نیستم، اوست... اوست که با مرگ خود همه اینها را زنده کرده است.

بعدها لامارتین، باصرار دوستانش تن بسازد و اوج داد و اتفاقا زنی زیبا و مهربان، حماس و صمیمی نصیبش شد که تا سالها با او بود. این زن دو فرزند زیبا، یک دختر و یک پسر به لامارتین هدیه کرد که بقول شعر: «دیدار آنها تنها چیزی بود که غم دل را از یادش میبرد». ولی... این دو کودک یکی در یکسالگی و دیگری در ۱۱ سالگی سردرگور شدند. زبیر بنول و ویکتور هوگو «مقدر بود که بزرگترین شاعر فرانسه، هر شری عشق و بی غم نماند». لامارتین پس از مرگ «ژولیا» نوشت: «خدایا! یا حق ندارم پس ازین مصیبت، ترا از آن عدل و دادی که برایت قائلند، برگزار بدانم؟»

معروف نیست بری فراغوش کردن این غم جانکاه بود، یا در نتیجه فشار مرده فرسوده، که لامارتین چند ماه بعد از این واقعه وارد سیاحت شد و بعنوان نماینده مدت بیارمان رفت و دوران فعالیت پانزده ساله سیاسی خود را آغاز کرد.

درین دوره فعالیت سیاسی وی به ایترین خدمت کشوری رسید. زمانی که در سال ۱۸۲۱ در انقلاب مردمی که منجر بسقوط مصلحت گردید، لامارتین، اتفاقاً سروروزان «حکومت موقتی نسکی» در خود رئیس دولت فرانسه شد. درین سال بود که وی نطق بسیر معرفت خود را برپا کرد. در حوض سوسیالیستها ایراد کرد. سوسیالیستها

میخواستند پرچم سه رنگ فرانسه را تبدیل به پرچم سرخ زمان انقلاب فرانسه کنند، و در یکی از روزهای انقلابی سال ۱۸۴۸ اینکار داشت عملی میشد؛ ولی لامارتین در مقابل مردم پاریس نطقی پرهیجان ایراد کرد که در آن گفت: «این پرچم سرخ با کدام افتخار همراه است؟ با افتخار خونریزی در میدان گیوتین (شان دومارس)؟ نه؛ آقبان، من این پرچم خونین را تسادم مرگ رد میکنم، زیرا برای من پرچم مقدس دیگری وجود دارد؛ پرچمی که بجای اینکه فقط دور «شان دومارس» پاریس گشته باشد، همراه سرود «مارسیز» دور اروپا گشته و همه جا آزادی و برادری و برابری همراه خود بازمانده برده است!»

با این نطق، برای همیشه پرچم سرخ سوسیالیست‌ها فرود آمد و پرچم سه رنگ فرانسه؛ آبی، سفید، قرمز بجای خود باقی ماند، و هنوز هم بجای خود باقی است. لامارتین درین هنگام نخستین مرد فرانسه بود و اگر «لوئی ناپارت» برادرزاده ناپلئون رقیب او نمیشد، و بخاطر نام پر افتخار عم خود آراء بیشتری بدست نمی‌آورد، مسلماً لامارتین رئیس جمهوری این کشور شده بود.

ولی با روی کار آمدن ناپلئون سوم لامارتین برای همیشه از سیاست کناره گرفت.

قسمت مهمی از آثار او مربوط بهمین دوره گوشه نشینی است. ده سال بعد از این تاریخ، شاعر بزرگ فرانسوی آخرین قطعه خود را بنام «خانه و ناله» سرود و سپس برای همیشه خاموش شد. پنج سال پیش ازین هنگام، زن او یعنی آخرین بندی که او را با جهان زندگان

پیوند عیداد نیز گسسته بود زیرا زن مہربان او « الیزا » کہ مونس
 ساہای افسردگی و تنہائی وی بود درین سال با او وداع جاردان گفت .
 پس از مرگ زن او ، بزرگترین ضربتی کہ درین سالیان غم انگیز
 و سرد تنہائی ، بر روح شاعر وارد شد از دست رفتن مقدس ترین یادگار
 دوران کودکی او سرزمین « مینی » بود .

لامرتین این سرزمین روستائی را کہ یادگار پدری او بود ، ووی
 بہترین ساہای زندگی خود را در آنجا گذرانیدہ و نخستین تپشا و
 ہیجانہای مرموز قلب خود را در آن احساس کردہ بود ، مانند یک اثر
 مقدس در دست میداشت

پڑھ در دوران زندگی خود بدانجا آمدہ و ہر بار در آن ساعت
 دراز بید خاضرات شیرین کودکی بسر بردہ بود . قصہ ای زیب و مفصل نام
 « مینی یا خاضرات کودکی » کہ در کتب آہنگہای شاعرانہ سرودہ شدہ
 وارثیو ترین آثار لامرتین است نشان ہمین دل بستگی فراوان و عاشقانہ
 و بہ عینی سر زمین زیبای جوانی دست

وہی روزگار حتی در آن ہنگام کہ بر سر شاعر برف پری ششہ
 بود نیز با او سرستیز داشت ، و هنوز ز آرزون این قلب حساس وہی
 معرہ ز و تسمیہ پذیر نیسودہ بود ، اور در این ساہای سرد پری بر اثر
 غم مستیصل و تنگدستی ، بفروش « مینی » وادانت و عزیزترین یادگار
 کودکی اور ز دستش گرفت

لامرتین پس ز آن ، قلب حساس خود بین روز قلعہ کہ
 سر حشہ است ہدی پنہای سہبتی در ز او بود پیش بینی کردہ ، و در شرح

قطعه « میلی » از آن چنین سخن گفته بود :

« موقعی که این قطعه را سرودم در ایتالیا بودم . وقتی که تمام شد آنرا برای مادرم بفرانسه فرستادم . درین قطعه از بوته عشقه‌ای نام برده شده بود که دیوار نمناک و سرد خانه را در زیر خود پوشیده بود این مطلب اغراق شاعرانه‌ای بیش نبود .

ولی مادر من که صداقت را تا حد اعلی رسانیده بود ، ازین اغراق کوچکترنج فراوان برد ، و بدین جهت همان روز بآدمت خود بوته عشقه‌ای در آنجا که گفته شده بود بر زمین نشانید و چون خداوند نیز یقیناً به تسلی قلب مادری شکسته دل مایل بود ، این بوته را بسرعت رشد داد ، آنروز که لامارتین سخن از فروش میلی میگفت هنوز این سرزمین محبوب کودکی از مال او بود . ولی هنگامی که شاعر افسرده و نومید سردر خاک میبرد دیگر میلی مال او نبود ، این بار نیز شاعر قیمت نبوغ را خیلی گران ، یعنی با آخرین مایه دلخوشی که برای او باقی مانده بود پرداخته بود .

سال ۱۸۶۹ درست هشتاد سال پیش ، لامارتین خود برای همیشه دیده بر هم نهاد . هفتاد و نه سال زندگی کرد و درین مدت از بالاترین موفقیت های سیاسی و اجتماعی برخوردار شده بود ولی هرگز چیزی نندزه خطر عشق ، با دانه باد « الویر » در روح او اثر نکرد این مردی که تاریخ او را یکی از « بزرگترین مردان ادب و سیاست قرن نوزدهم » لقب داد ، در حقیقت نه اهل ادب بود و نه اهل سیاست او فقط اهل « دل » بود اگر شعر بزرگی شد برای این بود که واقعاً شعر زبانی بود که با

آن بهتر میتواند راز عشق بگوید اگر نویسنده بزرگی شد، برای آن بود که قلب او خود بخورد، انگشتانش را در روی کاغذ راه میبرد تا داستان غم خود را بنویسد. اگر سیاستمدار شد برای آن بود که حقیقتاً دلش میخواست در راه آزادی، برابری و برادری، در راه خدمت بهمنوعان خود کار کند، و همه در سیاست شکست خورد. زیرا او شاعر بود، و شاعر واقعی نمیتواند دروغ بگوید و ریاکاری کند.

لامارتن یکی از آنهایی بود که نمایندگی خداوند عشق و هنر بر روی زمین میآیند. این مردم حق ندارند از سعادتهای زمین برخوردار گردند. زیرا این سعادتها مال کسانیست که از افتخار آسمانی نبوغ و بهره و قیمت انواع همیشه پیدا کردن پرداخت. لامارتن نیز این قیمت را اگر آن پرداخت: مرگ گرازیلا. مرگ پسر، مرگ دختر، مرگ زن. شکست در سیاست؛ شکست در زندگی و پایان دراز تنگدستی و ریاکاری.

لامارتن بر روی انواع را اگر آن پرداخت. وی اگر او معجون شد، خانه در معجون شد. ریزش در درجه و سری آپ که زسوز و گداز بهره دارند. هر چه در جهان هست رزس دارند.

الکساندرو ووما (پسر)

لادام او کاملیا ، زنی زیبا ولی بدنام که دل و جان خود
را در بوته عشق گذاخت ، و معجزه عشق او را بمقام
قهرمانان ترقی داد .
هنوز ، پس از صد سال غور او هر صبح و شب از طرف
عشاق ناشناس غرق در غم می شود .

صد سال از تاریخ انتشار « لادام او کاملیا » میگذرد ، و هنوز هیچ
زنی در این مدت باندازه قهرمان این کتاب مردم را نگریانده است .
ولی « لادام او کاملیا » نه يك قهرمان تاریخی است و نه یکی از زنان
مقدس روحانی . حتی يك زن عادی هم نیست ، قدری پائین تر از « عادی »
است . از آن زنانی است که در اصطلاح عمومی بدانها « زنهای بد » خطاب
میکنند . ولی این « زن بد » درین مدت بزرگترین ملهم مردان خوب ،
مردان ذوق و هنر بوده است . يك قرن تمام است که زندگانی غم انگیز
و شاعرانه « هازگرت گوتیه » ، خانمی که همیشه گل سفیدی بر سر میزد
و در عین آنکه بقیقه میخندید دلی پر خون و دیدگانی پر اشک داشت ،

منبع الهام شعرا و نویسندگان و موسیقی دانان و پیس نویسان و پیکر تراشان و اپراسازان معروف اروپاست. «وردی» بزرگترین آهنگساز ایتالیائی، معروفترین اوپرای خود «تراویا کا» را از روی داستان زندگی «لادام او کاملیا» ساخت. پیس «لادام او کاملیا» در عرض چندسال صدها بار بروی صحنه آمد و نخستین باری که با صحنه نمایش گذاشت دو سال تمام نمایش آن ادامه یافت دهها نفر از شعرای فرانسوی و خارجی تمام یا قسمتی از این اثر را بشعر در آوردند بنگ تحقیق ادبی در سال ۱۹۳۱ نشان داد که «لادام او کاملیا» یکی از آثار انگشتشمار است که بلا استثناء مکیه زبانهای کورچک و بزرگ جهان ترجمه شده است.

«سارا برنار» بزرگترین بازیگر تئاتر قرن اخیر شهرت و محبوبیت خود را مرهون بازی نقش مارگریت گوئیه بود.

وقتی که او در دل این قهرمان زیبا و تیره روز کتاب لادام او کاملیا بروی سن آمد. همه تماشاچیان گریستند. سارا برنار خود نیز گریست. بن تپ، نمبسی بود که در آن بین بازیگر بزرگ تئاتر جهان، خود از بازی خویش اشک ریخته بود.

از روزیکه سینما بوجود آمده لادام او کاملیا همیشه یکی از عابثترین موضوعهای سینمای بشمار رفته سینمای فرانسه، سینمای آمریکا، سینمای آلمان، سینمای ایتالیا، حتی سینمای مصر و هندوستان بی درپی ماجرای زندگی مارگریت گوئیه را بروی صحنه آورده است. گرتا گربو، مندره «آسمانی» سینمای آمریکا، قسمت اعظم شهرت خود را مرهون بازی نقش «مارگریت گوئیه» است و واقعا او درین نقش همان

هنری را بکار برده که سارا بر نار در صحنه تأثر از خود نشان داده است .
در ایران نیز «لادام او کاملیا» یکی از آثار معدودی بوده که بصورت
های مختلف، صحنه تأثر آمده است حتی چند سال پیش ، برای يك نمايش
رسمی که صرفاً از اشعار حافظ و سعدی ترکیب شده بود ، موضوعی بهتر
از ماجرای زندگانی عاشقانه و غم انگیز مارگریت گوئیته نیافتند .

بدین ترتیب ، این زن نیمه واقعی و نیمه افسانه‌ای ، این زنی که در
نوع و طبقه خود اولین نمونه‌ای بود که پا در عالم قهرمانان آثار ادبی و
هنری گذاشت ، نه فقط مورد خشم و نارضایتی عمومی قرار نگرفت و اخلاق
اجتماعی را جریحه دار نکرد ، بلکه از همان اول بوضعی بیسابقه و باور-
نکردنی مورد استقبال عمومی واقع شد همه هنرمندان ، همه نویسندگان ،
همه مردان ادب ازین زنی که «توز هم يك زن بد» خوانده میشد
الهام گرفتند .

عده زیادی ازین مردان ادب ، اصولاً شهرت و مقام خود را مدیون
همین زن هستند و مهمترین نمونه‌ای را که ازین عده میتوان نام برد
«الكساندر دوها» خلاق و نویسنده لادام او کاملیا است . زیرا اگر این مرد
که امروز از نویسندگان بزرگ قرن نوزدهم فرانسه محسوب میشود ،
«لادام او کاملیا» را نداشت ، هیچ چیز نداشت .

دوها نویسنده این کتاب ، که به «الكساندر دوها پسر» معروف است .
در عمر خود آثار ادبی و بیس و رهان بسیار نوشت ، ولی در دنیای هنر
و ادب ، ارزش مجموع آثار او بیای يك «لادام او کاملیا» نمیرسد خود او
نیز میدانست که این اثر شاهکار زندگانی اوست ، زیرا عشق «لادام او کاملیا»

نیز «عشق زندگی» او بود زیرا «لادام او کاملیا» زنی که در خلال صفحات جاودانی الکساندر دوما، میلیونها مردم جهان را فریفته خود کرده، دلپای میلیونها عشاق جهان را بتپش در آورده، از دیدگان میلیونها مرد بزن، پسر و جوان، خرد و بزرگ، قصرات اشک فرو چکانده است تنها يك قهرمان داستانی نیست. این زن واقع وجود داشته، واقعاً زندگی کرده «واقعاً عاشق شده»، واقعاً يك شهر - شهر پاریس را با جمال دلنریب خود بهبجان افکنده، واقعاً نیز در بهترین سالهای درختندگی و زیبایی خود سر درخاک برده است اصولاً ممکن نبود بدون وجود واقعی «لادام» او که همه - این داستان بتواند مفهومی چنین بلند دردنیای هنر و ادب پیدا کند و چنین قصرات اشک از دیده ها فرو جکاد.

این زن واقعاً وجود داشت، و برای عشق نیز وجود داشت همه عمر بخاطر عشق زندگی کرد. و هنگامی که جان داد بخاطر عشق جان داد در عمر خود خیلی گناه کرد، وای وقتیکه مرد - تاریخ این گناه را بدو چشمه و چشمه حسیر - سگ و زاز صف - کاران در آورد و در دایف قهرمانان ذوق و هنر - در زینت مصرع شعر و حسن - در زینت بزرگترین سر حشمه های الهام هر روزان جهان در آورد. بی سگه بین زن - در غلب خود عشق بود، و قیمت گناه خویش را - عشق برد حن «نصرتی» او زاده است طبع او الهوس نبود. بدان آن بود که در واقع فریفتن زیبایی و عشق مس - زن آن هنر زیبایی بود که سحر سحر او در وصف آن میگوید.

«تو از نصرت حرمست، سی گناه دره»

حکمه - نمینواید که نصرت سگه دره

وقتیکه این زن ، این زن «نظر باز» بدنام ، واقعاً عاشق شد ، یکباره قلب خویش را تسلیم عشق و صفا کرد . از هر چه در عالم بود کناره گرفت و یکسره بدامان عشق پناه برد نه تنها زندگانی پر تجمل و باشکوه خویش را وداع گفت و از خیل فریفته گان و مشتاقانی که مشتغای سیم و زر در پای او میریختند و «سر در قدمش می گذاشتند» کناره گرفت ، بلکه زندگانی خود ، تندرستی خود ، آینده خود ، همه چیز خود را تار خداوند عشق کرد . قلب خویش را در بوتۀ محبت گذاخت ، و جز آنچه ناب و بیغل و غش بود ، چیزی نگاه نداشت . شاید در نظر نزدیکینان ، در نظر علمای اخلاق ، در نظر آنهاییکه همیشه چماق تکفیر بدست دارند ، و جز از روی منطق و عقل خود قدرت قضاوت ندارند ، او مثل همه زنان بدنام ، برای همیشه بدنام بود ، ولی آنهاکه از ورای او ، پیچش مو می بینند و بقول صائب بجزی خانه دربی «خانه خدا» میگردند ، نه با منطق عقل بلکه با منطق دل او را که سر در پای الهه عشق نهاده و وجود خویش را در بوتۀ فداکاری گذاخته بود یک قربانی راه عشق شمردند و بدو مقامی که شایسته همه قربانیان عشق است بخشیدند .

دنیا نشان داد که او نیز ، با این نظر همراه است . زیرا این زن بدنام ، در هر خانواده ، در هر محفل ، در هر جمع راه یافت و در همه دلها جای گرفت هیچکس نفهمید که او زنی بدنام است . ولی همه حس کردند که او چیزی دارد که قابل تقدیس است : حس کردند که هاله ای آسمانی ، عالی ، درخشان او را احاطه کرده است که عشق و صفا نام دارد .

این زن هیچ جا مورد شماتت قرار نگرفت ، ولی همه جاموردت حسین

مورد احجاب + مورد ستایش قرار گرفت . نام او مرادف با نام «عشق» شد
 دنیا این قربانی راه محبت را باندازه خود محبت احترام گذاشت . «لادام»
 او کاملیا» ناگهان تبدیل بیک معبود، بیک عظیم هنر، بیک روح فداکاری و
 از خود گذشتگی شد .

معجزه عشق ، معجزه‌ای که زنی بدنام را بمقام یکی از عالیترین
 قهرمانان دنیای ادب و هنر بالا برد ، صورت گرفته بود .



نه واقعی این زن که « الکساندر دومایسر » آن را با سه مستعمر
 «مارگریت گوتیه» تبدیل کرد ، ماری دوپلسی بود .

ماری دوپلسی بیک زن جوان فوق العاده زیبا و آراسته بود که جمال
 او همه پاریس را مجذوب کرده بود . زندگی او چون زندگی «مارگریت
 گوتیه» داستانی با جلال و شکوه فراوان میگذشت عشاق بیقرارش که
 در آن زمان در پاریس بودند کمترین اشاره او هر چه میخواستند در
 پیش میبردند . ماری دوپلسی بسیار دجرب ، کانسکه و پیشخدمت و
 دستگاری با شکوه داشت و لباسش همیشه از زیباترین لباس های
 پاریس بود .

آتر و هوژیک پیش از همه چیز مورد علاقه قلبی او بود ، کسی
 که میخواستند زبانی پاریس را بشنوند و اگر جرئت نزدیگ شدن بدو را
 ندارند لااقل از دهن سالیان ماضی بدو شنیدند . همین هستند که او را
 «آب در یکی از تورهی» «تاریه» که همیشه برای او نگاهداری میسر
 خواهند بود درین مواقع «آه» که بی که نزد آخر سال بدو مینگریستند

بیشتر از آنهایی بود که بصبغه تأثر نظر میکردند.

«دوما» که از مدت‌ها پیش فریفتهٔ زیبایی خیره‌کنندهٔ «ماری» شده بود، هنگامی که پرده فرود آمد و چند لحظه دیگر ماری را درین گرفتند، این زن چاق را بگوشه‌ای کشید و از او خواست که بهر نحو می‌تواند او را با ماری دوپلسی آشنا کند، «اسپرانس» این کار را برعهده گرفت و اندکی بعد، وسیله‌ای فراهم آورد که «دوما» با «ماری» درخانهٔ او شام بخورد.

در نخستین ملاقات «ماری» آشکارا نشان داد که به دوما علاقمند شده است و دوما نیز بقدری فریفته او شده بود که فکر می‌کرد چطور ممکن است حتی يك لحظه بدون او بسر ببرد، در سر میز شام، ناگهان ماری دچار سرفهٔ بسیار شدیدی شد و بشتاب از آنجا بیرون رفت و باطاق دیگر پناه برد الکساندر دوما با اشاره ا. اسپرانس فهمید که این بیماری از مدت‌ها پیش با ماری همراه است، ولی نتوانست خودداری کند و سراسیمه باطاقی که ماری بدانجا رفته بود دوید. زن جوان، خسته و بی‌حال روی نیمکتی افتاده بود.

قیافهٔ «دوما» بقدری مضطرب و متأثر بود که بی اختیار ماری با نظری پر از تشکر و محبت بار نگاه کرد دوما پرسید: «ماری» چرا خودتان را با این تب نشینی‌ها، با این زندگی پسر سروصدا مخصوصاً زندگی با کسانی که دوستشان نمی‌دارید خسته و فرسوده می‌کنید، من شما را دوست دارم. آیا حاضرید بعد ازین عشاق دیگر خودتان را رها کنید و تنها با من بسر برید؟ من حاضر می‌بم‌ای همه آنها، هر چه را دارم

در اختیار شما بگذارم».

ولی ماری می‌دانست که دوما با تمام حسن نیت خود نمی‌تواند این مسئولیت را بعهده بگیرد. همتی سعی کرد بدو بفهماند که برای او این اقدام در حکم خودکشی است. ماری بحساب آن روز بیش از صد هزار فرانک در سال خرج داشت و دوما هرگز نمی‌توانست از عهده چنین خرجی برآید. ماری حاضر بود که هر وقت دوما بخواهد در اختیار او باشد، ولی برای وی این مسئله قابل قبول نبود. ناچار ماری در مقابل اصرار فراوان او سر تسلیم فرود آورد و رسماً معشوقه دوما باشد. این ارتباط اندکی کمتر از یکسول طول کشید؛ الکساندر دوما خاطرات این یکسال را با سخن شاعرانه و زیبایی در «آدام او کاملیه» نقل کرده است. وی بعد از یکسال ناگهان این پیوند ارتباط برهه خورد. یکروز دوما مری را در خانه نیافت. فردا نیز او بخانه نیامد. دوما فهمید که ماری در آن روز در نیخود آمد. ولی فقط بعدها، بعد از مرگ ماری علت مرگ او را دانست. یعنی دانست که پدر او، الکساندر دوما را بزرگی، از ماری بدست آورده است که حاضر است در زیرس شوپس.

اما آن روزی که ماری عهد شکست دوما، آن را حمل بدان کرد که وی از مصحبت و سیر شده است. خانه از خانه رفت. نامه‌ای بری تر فرستاد و سپس همراه پدرش زه اسپانیا را در پیش گرفت. وقتی که از سفر است، یک روز گشت ماری مرده بود. دوما هنگامی بخانه و رسیده که نامه‌اش را خرج می‌کردند. جزو این انجمن نامه‌ای بود که وی به عنوان آخرین نامه خود پیش از سفر اسپانیا ماری نوشته بود. ماری آن را خواند. دیگر همتی حفظ کرده بود. دوما این نامه

را خرید و نزد خود نگاهداشت سال ۱۸۸۴، هنگامی که سارا برنار در نقش «لادام او کاملیا» پاریس را تکان داده بود و همه جا جز صحبت او نبود. دوما این نامه را بضمیمه يك نسخه از نخستین چاپ این کتاب، برای او فرستاد، در این نامه چنین نوشته شده بود:

خانم. من نه آنقدر ثروتمند هستم که شما را آنطور که میخواهم دوست داشته باشم و نه آنقدر فقیرم که شما را آنطوریکه میخواهید دوست بدارم. بهتر است هر دو، آنچه را که بین ما گذشته است فراموش کنیم؛ شما سعادتى را که تقریباً برایتان على السویه است و من سعادتى را که دیگر ادامه آن برایم امکان ندارد. لازم نیست بگویم چقدر ازین جدائی متألم زیرا خودتان میدانید که چقدر شما را دوست دارم ولی حالا که جاره‌ای جز وداع نیست، بهتر است باهم برای همیشه وداع بگوئیم.

ولی دوما وقتی که این نامه را نوشت، میدانست که واقعاً برای همیشه با او وداع گفته است ماری که قلبش ازین جدائی درهم شکسته بود طاقت خشم محبوبی را که او تا سرحد جنون در راه او فداکاری کرده و بنخاطر او از عشق و قلب خود کناره گرفته بود نیاورد و در مقابل بیماری سال که اندك اندك دانست معالجه میشد از پاي در افتاد.

دوما وقتی این رازسوزان، این راز مرگبار، این راز بزرگ عشق و فداکاری را دریافت که دیگر دیدگان زیبای ماری برای همیشه بروی جهان بسته شد بود.

ولی این ضربتی که بر روح او خورد، این همه غم و نومیدی، بعدها بصورت داستانی تجلی کرد. اگر این واقعه اتفاق نیفتاده بود دوما

نیز هرگز نمیتوانست لادام او کاملیارا بنویسد، و همیشه يك نویسنده درجه دوم، يك نویسنده «عادی» باقی میماند ماری با هر آنچه خود او را از مقام يك نویسنده عادی بالا برد و صاحب یکی از بزرگترین شاهکارهای ادبی جهان کرد. «مارگریت گوتیه» داستان «لادام او کاملیا» عیناً همان ماری دوپلسی است. همان روحیه، همان شخصیت، همان زندگانی عجیب که بظاهر نشاط و تجمل است، ولی در باطن سرتاسر آن از اشک و غم ترکیب شده است.

مارگریت گوتیه نیز جلال و ثروت و شهرت خود را فدای عشق «آرمان دووال» میکند. از همه کناره میگیرد و با او روبه بیاباق میآورد. در آنجا این دو دلداده - روزی چند، هفته‌ای چند - بهترین لحظات زندگانی خود را در عشق و سرمستی دائم میگذرانند. مارگریت اندک ندک حس میکند که دارد از بیماری جانکاه خویش نجات مییابد. در آن روز بیمنده افسرده می شود. «آرمان» هر قدر میکوشد در راه او برود و در راه او بماند، مگر روزی که مارگریت از او خواهش میکند که برای کاری بشهر برود. آرمان هر روزی در برگشتن خانه را خالی می بیند. مارگریت برای همیشه رفته است.

بعد از آنکه برای او سزا شنیده می نویسد و برایش می فرستد يك روز در شهر او می بیند و وضعی زنده و توهین آمیز تحقیقش میکند. وای مارگریت این تحقیق را بخود می خورد و خجسته برود نمی آورد، فقط روحش، قلبش ازین ضرب آخیرین خورد می شود زیرا او خودش میداند که در ترک محبوب منتهای فداکاری را کرده. وای آرمان ازین فداکاری

خبر ندارد، فقط بعدها خواهد فهمید که مار گریت، به تقاضای پدر آرمان از عشق و امید و آبنده خود دست برداشته و بخاطر سعادت محبوب، خود و جسم و روح خویش را فدا کرده است.

وقیکه مار گریت گوتیه، چون شمعی که قطره قطره بسوزد و آب شود در آتش عشق جان میدهد و دیده بر هم میگذارد آرمان دیگر در پاریس نیست. از آن همه جاه و جلال گذشته نیز دیگر اثری برجای نمانده، زیرا مار گریت برای همیشه با عشاق پیشین وداع گفته است. زنی که یکروز شمع بزم پاریس و معبود هزاران دلدادۀ بیقرار بود، هنگام مرگ حتی روپوشی نیز از خود نداشت. زیرا پیش از مرگش همه اثاثیه اش از طرف طلبکاران ضبط شده بود.

اما «مار گریت گوتیه» دیگر باین چیزها توجهی نداشت، فقط وقتی که میبرد آرزوی دیدار آرمان را میکرد. میخواست یکبار دیگر محبوب خود را ببیند. هیچ چیز بیش از این نمیخواست.

وای این يك آرزوی او هم بر آورده نشد.

«مار گریت گوتیه» مرد، وای نامش برای همیشه در حلقهٔ قربانیان عشق در آمد. روزیکه بانویسندهٔ داستان خود آشنا شد، زنی زیبا و لی بدنام بود. روزیکه مرد همچنان زیبا بود، ولی دیگر بدنام نبود. گذشته خود را، گناهان خود را، بقیمت عشق خریده بود.

و دنیا نیز این قربانی راه عشق را نه فقط بخشید، بلکه او را بمقام یکی از سرچشمه های الهام هنرمندان ترقی داد. صدسال است هیچکس در دنیا باندازه او منبع آثار عالی ذوق و هنر نشده و هنوز پس از یکصد

سال ، قبر «های» دوپلسی» در گورستان مونمارتر دائماً از گل پوشیده است
در زمستان و تابستان ، در بهار و پاییز ، عشاق سوخته دل این گور را از دسته
های گل «کاملیا» می پوشانند ... و هر وقت که کسی از آنجا میگذرد زن
پهرد جوانی رامی بیند که سر در پای این گور نهاده و در عالم خیال با زنی
که قربانی راه عشق شد راز و نیاز می کند .

پیرلوتی

دوست بزرگ ایران

مسافری که در «فصل ۳۱» رهسپار اصفهان شد، و برای
دنیائی، عطر ۳۱ها و نغمه بلبلهای ایران را بارمغان برد.

کیست که در ایران با کتب و شعر و زبان خارجی آشنائی داشته و کتاب
معروف «سوی اصفهان» پیرلوتی را ندیده یا لااقل از آن وصفی نشینده باشد.
لوتی دوست واقعی و صمیمی مشرق بود تا آخر عمر دوست صمیمی
مشرق باقی ماند و بی توقع و انتظاری مدافع منافع مشرق زمین و بیچکشیده
در اروپای مغرور و نر و تمند و مستعمره طلب گردید. هر وقت که پای اجحاف
یک کشور اروپائی بیک کشور شرقی بمیان آمد، لوتی بانگ اعتراض برداشت
صدای وجدان و انصاف را بگوش جهانیان رسانید.

ولی خدمت لوتی فقط دفاع از این کشورها و مردم آن نبود. وی اصولاً
این کشورها را با اروپا شناساند. آنها هم با اجتناب شناساند که همه خوانندگان

را شیفته و شیدای آنها کرد.

يك روز زیبای بهاری بود که لوتی قدم بخاک ایران، بسرزمین گل گذاشت. از کوه و صحرا و دشت و دمن گذشت و بشیراز آمد. شراب شیراز و منظره رؤیا انگیز و عبرت زای تخت جمشید روح او را منقلب کرد. وقتی که از شیراز بسوی اصفهان روی آورد، چشمانش پر از اشک بود. سب بود که باصفهان، شهری که بهوای آن بار سفر بسته و بایران آمده بود رسید شب را در کاروانسرای خفت و خستگی راه او را در خوابی عمیق فرو برد.

رونی نزدیک سحر گهان بود که بلبل بر شاخ درختی در نزدیک پنجره بسته و مستانه نغمه عشق سرداده بود. مسافر شاعر پیشه که این صدرا شنید دیگر تصبیح دیده بر همه نهاد و در تاز بکی شب در بستر خود دست بزیر سر نهاد و بدین موسیقی شور انگیز و آسمانی گوش فرا داده بود تا در دیار در ز عصر گسی سرخ حافظ و سعدی سرمست گردد، اما باد سرمستی بر سر نگذاشت، در براموس کرده بود که آنجا که گل هست بلبل هم هست زقنی که نخستین سود حور شیا. ز شب رفتی صاف و بی گرد و شباز اصفهان تیغ کشید. هنوز لوتی سرمست بود

مست بوی گل. نغمه بلبل بود مست مسر و زهی بود

تا آخر عمر. مست مشرق زمین بونی مانند. به زیبایی زنده و با روخندیز معری و نه باریس پرا ز هنر و جمال. نه دبلی بر جوش و خروش باختری که در آن همه دست بزرگترین هنرمندان دنیای شعر و ادب و موسیقی. دست نشان و مجسمه سازان چیره دست. بدیعترین آثار هنر و جمال را بوجود آورده بود. هیچ کدام باندازه شرق، شرق مرعوز

و آرام و روحانی در روح حساس او اثر بخشید. برای لوتی دنیای غرب زیبا بود، ولی دنیای شرق چیزی بالاتر از زیبایی ساده داشت، جمالی مرموز و سحر انگیز داشت. برای او ناله سوزناک نی یا نغمه تازی که در دشتهای وسیع و خاموش ایران یا سوریه یا آناتولی نواخته میشد، باندازه شاهکارهای بدیع هنر بتوفن و راول عالی بود، زیرا با روح سرور کار داشت کمتر هنر در آن بود، اما بیشتر بدل می نشست. لوتی تا آخر عمر فریفته این روح مرموز و محیط آرام و پر خاطره باقی ماند. کتاب «بسوی اصفهان» یکی از محصولات عالی این سفر واقعی و روحانی بدیاز شرق است. در آغاز این کتاب میگوید: «هر که میخواهد در فصل بهار گلهای سرخ اصفهان را ببیند، باز سفر ببندد و همراه من بیاید. من رهسپار دیار گل هستم»

پیر لوتی

اکنون سی و دو سال از مرگ پیر لوتی و بیش از صد سال از تولد او میگذرد

لوتی در سال ۱۸۶۰ بدنیآ آمد. اول میخواست کشیش پرتستان شود. بعد وارد آموزشگاه نیروی دریایی شد ۱۶ سال داشت که در این آموزشگاه بتحصیل پرداخت و وقتیکه از آنجا بیرون آمد، بک ملوان آزدوده بود. به همین سمت هم در نیروی دریایی فرانسه بخدمت پرداخت و باین شغل، تمام مدیترانه، شمال افریقا، عثمانی، خلیج فارس، هندوستان، هندوچین، چین، ژاپن، هاوایی و جزایر اقیانوسیه را از نزدیک دید. لوتی از هر کدام ازین سفرها يك خاطره برجسته همراه آورده، و تقریباً همیشه این خاطره با يك یادگار عاشقانه نوأم بود. البته عشق خیر، بلکه خاطره ای از هوسهای عشق، مثل همه خاطراتی که ملوانان دریا های دور

دست همراه میآورند. در هائوئی این سرزمین زیبای بهشت آسا، پیر لوتی نزد ملکه جزیره باریافت و حلقه گلپای خود روی معطری را که هنوز در دنیا بزرگترین نماینده هائوئی و زیبائیهای آن محسوب میشوند از دست زیبا روتی گرفت و بگردن افکند. . این دختر که زیبا که مثل همه دختران هائوئی بیخیال و خندان بود «رازاهو» نام داشت. نام او نیز بدست پیر لوتی جویدان شده زیرا نویسنده فرانسوی از نخستین نگاه سخت دلداده او شد. هنوز نام «رازاهو» در ادبیات فرانسه زندگی ساده و طبیعی و دلپذیر هائوئی را در آن زمان که هنوز این جزائر بهشت روی زمین بودند، مجسم میکند اندکی بعد لوتی به فریقارفت و در «سنگال» و یابانهای گرم و سوزان آن دل بیگ دختر افریقائی بست

شرح زندگی مردم این سرزمین و ماجرای غم انگیز یک «سپاهی» که دختری سپاه دل بسته بود، در حقیقت آئینه خاطرات شخص لوتی یکی از بهترین آثار بوست.

یکی از بزرگترین دست زندگانی لوتی عشق معروفی است که وی در ساله بول در ساحل سفری است دختر ترن پیدا کرد و بدو گذر آن شاهکار معروف «افسردکن» بود که هنوز عالیترین اثر ادبی جهانی بشمار میرود که در دوره عثمانی نوشته شده است. در سال ۱۸۹۱ پیر لوتی رسماً عضو آکادمی فرانسه شد. بین یکی از بهترین سببهای زندگی او بود. ولی در این هنگام دیگر لوتی حیوان ساده گذشته نبود، جهان و یکسال داشت سی و دو سال پس ازین تاریخ بی هنوز زنده بود و در همه این مدت نه تنها دست استاد بزرگ دنیای ادب. بلکه یک دلداده بزرگ بشمار میرفت. در اوسانیت راز دلپای میثوند، مرد وزن، دلپای میثوند پسر و دختر

جوان را تکلان داد. همه را گریاند، زیرا خود لوتی در نگارش آنها گریسته بود. سخن او همه جا بدل نشست، زیرا از دل برخاسته بود. در سال ۱۹۱۴ هنگام شروع جنگ جهانی اول وی شصت سال داشت با این وصف از دولت تقاضا کرد که او را داوطلبانه در خدمت نیروی دریایی بپذیرد.

سال ۱۹۲۱ سال تراژدی بزرگ زندگی او بود، در یکی از روزهای این سال بود که ناگهان یکی از عروق مغز او پاره شد و بدن لوتی فلج گردید. از آن پس بیست و دو ماه تمام این مرد، که معبود میلیونها مردم دلداده و ادب دوست جهان بود، بیحرکت و ناتوان در لای یک مسندلی راحتی افتاد و در انتظار مرگ نشست.

روز تشییع جنازه لوتی یکروز واقعات تاریخی بود. لوتی وصیت کرده بود که او را نه در خاک «قاره‌ای» فرانسه، بلکه در جزیره‌ای بگورسپارند خودش این آرامگاه را جزیره کوچک «اولرون» تعیین کرده بود. اکنون گور او همه ساله چنان غرق سبزه و گل است که غالباً سنگ آن پیدانمیست «کلود فاوور» نویسنده بزرگ و آکادمیسین فرانسوی که دوست صمیمی پیر لوتی بود، درین باره چنین مینویسد: «از تمام اروپا آمده زیادی برای شرکت در مراسم تشییع جنازه او آمده بودند. غالب روزنامه‌های اروپا نوشتند:

«این بزرگترین فرانسوی است که در خاک می‌رود». وقتی که من رسیدم پرچم سه رنگ بر فراز تابوت لوتی در اهتزاز بود مراسم تشییع جنازه از طرف دولت فرانسه بطور رسمی صورت گرفت، وزرا، فرماندهان ارتش، دریا سالاران، دسته‌گارد نیروی زمینی و دریایی همه در آن شرکت جستند و لای

تشییع جنازه واقعی آن بود که مردم کردند، زیرا همیشه روح واقعی را باید میان مردم جست. بمحض آنکه تابوت وارد جزیره شد، سیل مردم پیرامون آن هجوم آورد و آنرا تنگ دربر گرفت. عاهی گبران، دوستانیان زنان و مردان جزیره، زار زار میگریستند و تابوت را میبوسیدند. آنوقت بود که من نیز گریه‌ام گرفت، بگونه ای رفتم و با صدای بلند بر مرگ دوست بزرگم گریستم.

امروز صدسال از تولد پیر لوتی، «جادوگر دنیای ادب» میگذرد یکربع قرن است که وی رخت از جهان پر بسته و در دریای از گل و سبزه بخواب جاودان رفته است. وی هنوز نام او خاطره زیبایی و عشق همراه دارد. هنوز حلقه های گل زیبارویان هاوایی، شاه گاهان گره و افسرده دشتهای سنگال، آریای سرد و یخ زده جزیره ایساند، خاطره او را بیدار میکند. هنوز بسیاری از مردم، هنگامی که قدم بکنار بوسفور میگذارند سراغ وعده گاه عشق «جنان» و گور قهرمان «افسردگان» را میگیرند. هنوز، هر وقت که بلبنی بر فراز شاخسار گلی در اصفهان آواز میخواند، گوئی در ناریکی سحر گاهان این مسافر ساعریسه سرزمین های دور دست، دست بزیر حانه نهاده و مست این ترانه های شور انگیز شده است ناز گل های سرخ «سرزمین عشق و گل» را بپس بگوس چپ بیان برساند.

ریسکی کرساکف

آهنگی که دل میلیونها نفر مردم جهان را به تپش افکند، یکمهر ریسکی کرساکف عاشق زیبایی بود. سالها دور دنیا گشت و آخر حد اعلاي این زیبایی را در شرق یافت؛ وقتی که از سرچشمه هنر و ذوق شرق سیراب شد همه این زیباییها و رؤیاهارا درهم آمیخت و «آهنگ شهرزاد» را بوجود آورد. هرگز هیچ هنرمندی بدین زیباییهای شرق و اسرار عشق و مستی و افسانه سرنوشت را مجسم نکرده است.

تالار بزرگ اپرای «سن پترز بورك» از جمعیت لیریز بود، ولی از صدها نفر که در کنار هم روی صندلیها چتتم بصحنه مجلل ایرا دوخته بودند، حتی نفسی در نمیآمد فقط، در سکوت عمیق سالن، يك صدا بگوش می رسید و آن آهنگ سحر آمیزی بود که آن شب برای نخستین بار نواخته

میشد و «شهرزاد» نام داشت.

شهرزاد ا هر يك از حاضرین، هر کدام از تماشاچیان، هر کس که این کلمه را روی اوراق رنگارنگ اعلانها خوانده و دیده بود، بشنیدن آن بی اختیار تپشی در قلب خود احساس کرده بود زیرا هر کسی از هنگام کودکی خود این نام را شنیده بود و از داستان شهرزاد قصه گو اطلاع داشت. نام شهرزاد برای هزاران نفر، برای میلیونها نفر از مردم جهان همیشه مرادف با رؤیا، مرادف با افسانه، مرادف با زیبایی و شکوه عشق و بازیهای سر نوشت بوده است.

ولی اهتیب شهرزاد قصه گو فقط در عالم خیال با آنان سرو کار نداشت، برای نخستین بار خود یا بصحنه گذاشته بود.

این بار شهرزاد برای خود آنها داستان میگفت، و داستان او از آهنگهای سحر آمیز، آهنگهای روح پرور و دافریب موسیقی ترکیب میشود. شهرزاد با این آهنگها برای آنها قصه میگفت، از تسبهای رومانی و افسانه آمیز شرق، از دنیای پراسرار یریان و فرشتگان، از راز و نیاز عشق و مستی، از تپشهای دل عشاق، از امیدها و آرزوهای دور و دراز دلدادگان، از ماجرای دنیای جمال و هنر و ذوق و صفا حکایت میکرد مثل این بود که خود شهرزاد، شهرزاد زیبای داستان را مسب، دیبگان فتان و جادوی خود بدانها مینگراست.

درین جمع هر کسی، وجود امیرامیان خود، وجود بازیگرانش، وجود دنیایی را که در پیرامون او بود فراموش کرده بود. صدای زحون خودش را نیز فراموش کرده بود. زیرا، زیبایی خیال، آینه تماشایی و دور برداز خیال او را از دنیای قرن نوزدهم، بدوران زیبایی خفای و...

برده بود .

از سن پترزبورگ، سرد و پر برف و افسرده، بیخداد زیبا برده بود که گویی سراسر آن، در زیر انوار نشاط بخش و بوسه‌های عاشقانه خورشید آواز عشق میخواند و هنگام شب، نور چراغ‌های آن که در دل امواج سیمین دجله میلرزید، منظره‌ی سرا پرده‌ی پریانرا بنظر مجسم میکرد .

دقیقه‌های پایانی میگذشت و شهر زاد همچنان برای آن نهادستان میگفت هرگز داستانی بدین زیبایی برای کسی گفته نشده بود هرگز هیچ افسانه‌گویی نتوانسته بود چنین تارهای قلب شنوندگان خود را بلرزاند .

هرگز حدیث عشق و مستی با این توانایی و ظرافت، با این هنر هندی گفته نشده بود . فقط امشب بود که هر کس میتوانست بفهمد برای چه شهرزاد با قصه‌های خود قصد امیر سنگدل را برای کشتن زیبای داستانگو هر روز بروزی دیگر افکند و هر شب بشبی دیگر کشاند .

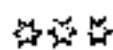
وقتی که شهرزاد قصه‌ی گوداستان خود را پایان رسانید و لب‌از‌گفتار فرو بست، هنوز سالن غرق سکوت بود . چند ثانیه همچنان سرتاسر تالار خاموش ماند .

شهرزاد دیگر قصه نمیگفت ولی هنوز تارهای قلب شنوندگان در ارتعاش بود .

هنوز امواج هوا، طنین خوش آهنگ این نعمات سحر آمیز را بگوش آنان میرسانید . هنوز، بالهای خیال، بالهای سبک‌روح و تندرو رویا با همه شتاب خود نتوانسته بود این مسافران شیفته‌ی وادی هزارویک‌شب را بدنیای تلخ قرن نوزدهم بازگرداند .

بالاخره وقتیکه ناگهان غریب و کف زدنهای جنون آمیز پیش از هزار نفر پایه‌های سالن را بلرزه در آورد و موسیقیدان جوان «ریمسکی کورساکف» یکبار، دوبار، چندین بار برای تشکر سرخم کرد، هر کسی دریافت که خواه ناخواه از بهشت شهرزاد، از دنیای پریان و فرشتگان، از دیار عشق و زیبایی بیرون آمده، همچنان که آدم ناگزیر شد از بهشت زیبا بیرون آید. ولی از همانوقت همه دریافتند که يك شاهکار تازه در موسیقی جهان پدید آمده است که تادنیای موسیقی و هنر باقی است و تا وقتیکه آهنگهای سحر آمیز موزیک تارهای دل بشری را مرتعش میکند، فراموش نخواهد شد.

آن شب، ریمسکی کورساکف نیز فهمید که از این پس نام او در دفتر مردان جاودان، در تاریخ دنیای هنر و جمال با حروف درشت ثبت شده است.



مردی که «شهرزاد» را بوجود آورد، يك جوان هنرمند روسی بود و «نیکلای آندره یویچ ریمسکی کورساکف» نام داشت.

«ریمسکی کورساکف» بعکس بسیاری از هنرمندان از اول جو خست بود پدر او مردی نروتمند و در عین حال فهمیده بود و بسرس درخته آید. دوران کودکی و جوانی آسوده‌ای گذراند و هم توانست قریحه و استعداد خداداد خود را در راهی که برای او تعیین شده بود بکار اندازد. تأثیری که این دوران کودکی سعادت آید در او کرد این بود که موسیقی او بعکس بسیاری دیگر از هنرمندان غم انگیز و افسرده نشد. در عوض بجهت آبی شاعرانه گشت ریمسکی کورساکف از اول بجهت غم و بدبختی سرخ هنر

وزیباتی را گرفت حتی قطعاتی که بعداً از «پوشکین» و «گوگول» و با افسانه های علمی روسی گرفت و موضوع آهنگهای خود قرار داد، قطعاتی بود که مظهر جمال و هنر و شہامت و امید بود.

«نیکلای کوچولو» از هنگامی که شش سال بیشتر نداشت، پشت پیانو نشست.

از همان زمان انگشت های کوچک او با قطعات بزرگ موسیقی آشنا شد، ولی روح او از همان اول بزرگ بود زیرا با نبوغ آمیخته بود. در خانوادۀ ریسمسکی کورساکف چندین نفر در با نورد بودند. غالباً این مردان شبها در خانه پدر او جمع می شدند و پیانی گیلاسهای و دکابری سر می کشیدند، از سفرهای خود بگرد جهان و کشورهای دور دست و خاطرات سرزمین های آفتابی زیبا سخن می گفتند.

نیکلای کوچولو همه اینها را می شنید و در عالم رویا فرو میرفت گاه ساعتها پس از آنکه در بستر میرفت، همچنان بیدار بود و با یاد این سرزمین های دور دست افسانه ای بسر میرفت. ولی او خود نیز روزگاری این سرزمین های دور دست را بی چشم دید، دوازده سال بود که بمیل پدرش وارد آموزشگاه «علوم دریایی» شده و چون دانش آموزان این مدرسه میبایست برای گرفتن درجه افسری حتماً بمسافرتی طولانی بروند، او نیز در سال ۱۸۶۲ در ۱۱ سالگی با کشتی «الماس» راه سفری طولانی را بدور جهان در پیش گرفت. این سفر او سه سال تمام بطول انجامید.

ریسمسکی کورساکف که دیگر مرد جوانی بود درین سفر دور و دراز هر جا را که آرزو داشت و در شبهای کودکی خود بارها با خیال آن بسر

برده بود از نزدیک دید. گرانه‌های زیبا و پر گل مدیترانه و آبهای لاجوردین آن را که همیشه انعکاس آسمان شفاف در دل آنهارو می‌بینند در ابریهانگیزد بیچشم نگر است و در بندرهای آن در ایتالیا، در فرانسه، در اسپانیا، در مراکش و الجزایر، در مصر پیاده شد از هر کدام این نقاط خاطرات دلپذیری همراه برد شاید خاطرات زودگذر عشق‌های یکی دوروزه‌ای نیز با یاد این نقاط درهم آمیخت.

سپس بدیدار امریکای شمالی و جنوبی، انگلستان، نور و آبهای یخ زده شمال رفت. هنگامیکه پروسیه بازگشت، دیگر آن آدم اولی نبود. این بار دنیا را خوب می‌شناخت و زیباییهای آنرا که از نزدیک دیده بود بیاد داشت. او این زیباییها را در قطعات سحر آسای خود منعکس کرد از همه جا سخن گفت و شنوندگان قطعات روح پرور خویش را با خود بپیمه جا همراه برد.

ولی آنجا که واقعاً هنر او اعجاز کرد هنگامی بود که میخواست از مشرق زمین داستان بگوید: از شرقی که برای او مظهر اسرار مظهر عشق، زیبایی، رویا و افسانه بود.

از شرقی که هر تنامگاهان در آن نغمه‌نی بسا آوای غم‌انگیز شبانان درهم می‌آمیخت و خاضر هزاران سال عشق و زندگی مردمان سرزمین را در خود منعکس میکرد. ریمسکی کرسا کف این حضرات، این زیباییها را در روایاها را درهم آمیخت و از آن شد حکایتی بوجود آورد که آهنگ شهرزاده و «عتر» و «آهنگ میهمان هندی» و «سرود خورشید» و «عکس شماخه» نام دارد همه این آهنگها از مشرق حکایت میکنند و هر کدام از آنها را گویند از زیباییهای این سرزمینهای اسرار آمیز بر زخیال زدند و در سرزمینها.

در تمام عمر خود ریمسکی کرساکف همیشه دو سرچشمه الهام داشت: یکی موسیقی شرقی و دیگری آهنگهای ملی و محلی. ریمسکی کرساکف در این هر دو مورد منتهای هنر و ذوق خود را نشان داد: همیشه سعی داشت موسیقی خود را مکتب ترویج و رسوم و آداب و افسانه‌های فولکلوری روسی قرار دهد، و هر قدر ممکن است این موسیقی را با روح ملی نزدیک کند هر نوع پیرایه و شائبه‌ای برای او مطلوب بود. زیرا معتقد بود که فقط آن هنرمندی واقعاً قابل ستایش است که مستقیماً با روح بشری سروکار داشته باشد و احساسات مردم را همانطور که هست مجسم سازد.

ریمسکی کرساکف این احساسات ملی را با قدرتی فوق‌العاده نشان داد و در همین حال موسیقی ملی روسی را فوق‌العاده ترقی بخشید. ولی هر هنرمندی که با زیبایی سروکار داشته باشد خواه ناخواه با عشق نیز سروکار خواهد داشت.

ریمسکی کرساکف سالها فقط عاشق هنر خور و آهنگهای خود بود. ولی روزی نیز رسید که عاشق زن زیبایی شد. محبوبه‌اش او، که بقول خود ریمسکی کورساکف «آرامش آبهای ساکن و عمق دریا‌های متلاطم در نگاه چشمانش منعکس بود» یک دختر ماهر وی روسی بود که «نادژدا یورگلا» نام داشت. «نادژدا» برای شوهر خسود، هم عشق و هم خوشبختی آورد.

بسیاری از مردان بزرگ دنیای هنر در زندگی و عشق هر دو بدبخت بوده‌اند ولی موسیقی دان باذوق روسی، که در زندگی گاهی خود خوشبخت بود، در عشق نیز از سعادت واقعی برخوردار گردید زیرا زن او نه فقط

زیبا بود، بلکه زنی هنرمند و فهمیده بود. در موسیقی مهارت کامل داشت. پیانو را بقدری خوب می نواخت که غالباً شوهرش در گوشه‌ای می نشست و ساعتها چشم برهم میگذاشت و گوش بندای دلکش پیانوی او میداد.

ولی نادرذای زیبا يك حسن دیگر هم داشت؛ و آن وجودخواهر او الکساندرا بود. الکساندرا صدائی چنان دلکش داشت که بقول ریسمکی کورساکف «هر وقت آواز میخواند بلبل خاموش میشد». در شب نشینی های مجلل اشرافی و مجالسی که برای امور خیریه تشکیل میشد الکساندرا تصنیفات موسیقی دانهای بزرگ روسی را میخواند، و آواز او بقدری اثر میبخشید که گاه حاضرین بی اختیار بر لبانش بوسه مینهادند.

الکساندرا شمع مجلس ریسمکی کورساکف و زنی بود، و از ترکیب این سه نفر يك واحد موسیقی کامل بوجود می آمد، ریسمکی کورساکف آهنگ میساخت، زنی آنرا با پیانو مینواخت و الکساندرا آواز آنرا میخواند. خانه ریسمکی کورساکف پر از مهمانانی بود که برای حضور درین مجلس انس بدان زری میآوردند. رهمتنه میزبان و زن زیبایش آنها را با آغوش باز می پذیرفتند.

موسیقی دان بزرگ روسی، پس از ازدواج دست از همه کار سست و فقط به موسیقی خود پرداخت. سالهای عتوانی بی در پی قطعات تازه و آهنگهای تازه از او انتشار یافت. قطعات او همه انواع موسیقی را شمع بود: موزیک سمفونیک موزیک در شامبر (رژمانس)، اوپرا. در مورد او و او بقدری پیش رفت که او را استاد مسلم و بزرگترین آهنگساز روسی نامیدند. درین سالها، ریسمکی کورساکف پیدای هنر تهر را تپس زده

قطعه موزیک سمفونیک ورومانس بوجود آورد .

هنر واقعی ریمسکی کورساکف در ستایش و توصیف زیباییهای طبیعت و زیباییهای روح بشری است. هر قطعه و هر آهنگ ، هر قسمت از موسیقی او ازین روح جمال پرستی آکنده است . هر سمفونی او ، از سر تا پا از زیباییها و بدایع طبیعت داستان میگوید و قتیکه یک قطعه موسیقی ریمسکی کورساکف نواخته میشود ، از همان اول شنونده بی اختیار در خود نشاط و ذوقی وصف ناپذیر احساس میکند مثل آنست که خود را در یک دنیای دیگری میبیند ، در جایی می بیند که جز زیبایی در آن چیزی نمیتوان یافت . آهنگهای ریمسکی کورساکف ، در هر لحظه ، منظره آفتاب درخشان ، منظره گلپای بهاری ، منظره انعکاس ابرهای سرخ فام هنگام غروب را در آبهای لاجوردی دریا ، منظره پرواز پرندگان منظره دریاها ، دور دست زیبا ، منظره سرزمینهای رویا انگیز و پر خاطره را در نظر مجسم میکند . در همه آهنگهای ریمسکی کورساکف ، این حس زیبایی ، این نشاط این روح جمال پرستی ، این ستایش بدایع طبیعت و هنر نماییهای عالم خلقت محسوس است .

این روح ستایش جمال و حس زیبایی پرستی فوق العاده زائیده دوران سفر سه ساله ریمسکی کورساکف بدور دنیا است هنگامیکه او سفر خود را بدور جهان آغاز کرد فقط هیجده سال داشت هیچ مرحله ای در زندگانی شاعرانه تر و درماتیک تر ازین مرحله عمر نیست ریمسکی کورساکف که خود روحی پراز هنر داشت از سفر دور دنیای خود در چنین سنی ، مگردنیا خاطره همراه آورد در بن سفر نابسیمار از زیباییهای جهان آشنا شد غروب

دلپذیر آفتاب را در دریا‌های دوردست و آرام دید. مقدم صبح نشانه بخش
را در جزایر سبز و خرم استقبال کرد در سرزمین‌هایی که هر قدم آنها پر از
خاطرات پرهیجان و رویا انگیز است. شبها و روزهای عتوالی غرق در خیال
و تفکر گذرانید در اسپانیا با عشق‌های سوزان و خونین این سرزمین آشنا
شد. در ایتالیا، بزرگترین بدایع هنری بشر و طبیعت را در کنار هم نگریست
در مصر و الجزایر یکدنیای مرموز و ناشناس را که تا آن وقت از اسرار آن
خبر نداشت در مقابل خود دید و برای نخستین بار بارو حشرقی و هیجانها
و زیر و بم‌های مرموز آن آشنا شد.

ازین همه سفرها، ازین دیدارها، ریسمکی کورساکف یاد دنیا خاطره
دلپذیر همراه آورد مخصوصاً یک روح جمالی پرست و آکنده از حس
پرستش زیبایی با خود بارمغان آورد شناسایی او از فن هیئت نیز که دیدگار
دوران کودکی او بود درین باره بدو کمک کرد شب‌های دراز او دیده
با آسمان دوخت و مشتاقانه چشمک زدن ستاره‌های فروزان را در آسمان
بی پایان تماشا کرد و این تماشا نیز روح جمالی پرستی او را قویتر کند.
اثر این زیبایی پرستی در همه آهنگهای او محسوس است ولی مخصوصاً
در دو سمفونی عالی او، این روح بمنتهی درجه تجلی میکند. در کورس
اسپانیول، در «سهرزاد».

در «کاپریچیوی اسپانیایی» ریسمکی کورساکف خصلت سرزده بر روی
انگیز اندلس را که همیشه صحنه سوزنده سرین و خردین نرین عشق‌ها
و هوس‌ها بوده است مجسم میکند از روح مردم بن سرزمین از هر چنان
عشق‌ها، کینه‌ها، انتقام‌ها، نوسه‌ها، آرزوها، و امیدهای آن سخن می‌گوید.

پرده روح مردم این سر زمین را بالا میزند و هیجان های آنان را نقاشی میکند و درین نقاشی همه جا اثر زیبایی سحر انگیز شبهای اندلس و آسمان شفاف پر ستاره آن که روزی شاهد عشقها و امیدها و ناکامیهای مسلمانان این سر زمین بوده منعکس است. سوئیت «شهرزاد» دومین و بزرگترین سمفونی ریسمکی کر ساکف است «شهرزاد» نه تنها شاهکار های او، بلکه یکی از بزرگترین آثار موسیقی روسیه و تمام دنیا است. از وقتیکه «آهنگ شهرزاد» ساخته شد در سرتاسر جهان هرگز صدای این آهنگ خاموش نشده است. در هر جا که پای موسیقی در کار باشد در هر محفلی که یک موسیقی دان بزرگ برای نواختن بزرگترین سمفونیهای جهان برخیزد «شهرزاد» فراموش نمیشود.

زیرا سمفونی شهرزاد، مثل خود شهرزاد، مثل داستانهای شهرزاد، مثل ماجرای زندگانی شهرزاد زیبا است. سمفونی شهرزاد همان هیجانها و رویاهای مبهم و دلپذیری را برمی انگیزد که خواندن داستان های هزار و یکشب در دل میلیونها مردم جهان پدید میآورد. همان قدر که این داستانها زیبا است. همان قدر که رویاها و احلام ناشی از آن زیباست. سمفونی شهرزاد نیز زیبا است و جایی که این آهنگ فراموش نشدنی در دل مردم جهان باز کرده است، آن جایی است که معمولا در دل هر کس برای عشق و رویا وجود دارد.

کاپره

شاهزاده خانم ایرانی

۴۵۰ سال پیش ، این دختر سیاه چشم و شاعر پیشه ایرانی پاریس را دیوانه خود کرد. روزیکه از مشرق زمین بیازار برده فروشان و از آنجا پاریس دوره اولی چهاردهم رفت ، يك شاهزاده خانم چهارساله شرقی بود. روزیکه در کاخی نزدیک پاریس دیده از جهان بست ۴۹ سال داشت ، ولی هنوز مانند گل‌های وحشی کوهستان عطر و صفای خود را حفظ کرده بود

قهرمان این ماجرا ، يك دختر ایرانی بود که همه دخترهای ایرانی : سیاه چشم ، سیاه مو ، و مثل غالب دختران ایرانی زیبا و لی گذشته از زیبایی فوق العاده‌ای که پاریس عصر صالامی را شگور شکند و حسن نگاه‌های عاشق کش رو به نگیز او کرده ، بیت حیرت خرد شرقی ، است و لطف مرموز در او بود که در نزد نظیر آن دیده می‌شد

مثل این بود که روح او واقعاً در عین سادگی اسرار آمیز بود زیرا هیچ کس نمیتوانست بفهمد واقعاً در قلب او چه میگذرد، و در پس پردهٔ احترام و ادب فراوان که صفت شرقی او بود، چه حسی در او نسبت به طرف دارد. خیلی ها کوشیدند در نگاه او، در لبخند او، در حرفهای مؤدبانه او، علاقه خاصی نسبت به خود احساس کنند، زیرا در آن زمان پاریس شهر دلبرانی بود که آسان عاشق میشدند و آسان نیز خود را باغوش عشاق میافکندند، ولی این دختر سیاه چشم ایرانی اگر هم عاشق کسی شد خود را باغوش هیچکس نیفشکند، و همچون گلی که در شوره زار لطافت خود را حفظ کند و همچنان عطر بیفشاند، همان مظهر زیبایی صفا و پاکی که بود باقی ماند، و همین وجه امتیاز بود که بنظر پارسی های دوره اوئی چهاردهم اینقدر عجیب و هر موز جلوه کرد، و او را ملکهٔ دلهای مردم پاریس ساخت.

این ماجرای زیبا و شورانگیز هنوز در ایران انتشار نیافته، ولی در عرض این دو قرن و نیم در اروپا انعکاس فراوان داشته است. بسیاری از نویسندگان و شعرا و درام نویسان اروپائی درین مدت بشرح زندگانی او پرداخته و سعی کرده اند این دختره هر موز مشرق زمین را چنانکه بوده توصیف کنند. «سنت یوو» نویسندهٔ و منقد معروف قرن نوزدهم فرانسه کتاب مفصلی دربارهٔ او انتشار داده که میتوان آنرا عالیه ترین شرح حال های این دختر ایرانی دانست مادام «کلود فرودل» تاریخچهٔ شاعرانه و زیبایی از او نگاشته، «بارانت» در سال ۱۸۰۵ تحقیق مفصلی از زندگانی او منتشر کرده «امیل هانریو» نویسندهٔ معروف معاصر فرانسوی و عضو

فرهنگستان این کشور نیز تحقیق جامعی در باره او دارد که درین مقاله مخصوصاً ازین کتاب استفاده کرده ایم .

اینست خلاصه ماجرای زندگانی «هایده» دختر زیبای ایرانی که پاریس اول قرن هجدهم را فریخته خود کرد .



«بارون دو فریول» اشرافی ماجراجوی فرانسوی، در سفرهای بیابانی خود در اروپا در سال ۱۶۶۸ وارد قسطنطنیه شد . درین زمان قسطنطنیه قلب امپراتوری با عظمت عثمانی و پایتخت مقتدرترین کشور اروپا و آسیا بود ولی «فریول» این بار بعنوان ماجراجوی خوشگذران ساده‌ای بدین شهر نیامد ، بلکه سمت «سفیر کبیر اعلیحضرت پادشاه فرانسه» را در نزد سلطان داشت . این پست بدان جهت بدو داده شده بود که نوعی چهاردهم میخواست از خدمات فراوانیکه وی بحفظ منافع فرانسه در لیستان و هجارتان کرده بود تقدیر کند

در قسطنطنیه ، «فریول» بنا بر شاهانه برای خود آراست کاخ مجللی در کنار «بوسفور» خرید و مهمتایی زیبایی برای آن آراست که از نمای آن شکوه سحر آمیز و دلنفریب شبهای «بوسفور» خوب پیدا بود در پی کاخ . میان امواج ، همیشه آواز دلپذیر و غم انگیز قاق زانان ترک که گویی هنوز بیاد بیابانهای وسیع و آرام آسیای مرکزی یعنی خانه اجدادی خود آواز میخواندند طنین انداز بود و شبهای آن بزم شاعرانه در عین امواج شفاف و لطیف بوسفور جنوه ای دوش در دست

یک روز «فریول» هنگام گردش در بازار برده عروقت . بی اختیار مقابل دخترک چهار پنج ساله بسیار زیبایی ایستاد که نصف روز راحت

خاص او ویرا بخود جلب کرده بود از برده فروش نام و نشان او را پرسید معلوم شد وی شاهزاده خانمی چرکسی است که در ایران بدینا آمده و طی جنگی میان ترکان و ایرانیان ترکان فاتح او را درون کاخ مجلل پدر و مادرش که بدست ترکان آتش گرفته و ویران شده بود یافته بودند هیچکس بجز او درین کاخ زنده نبود ، زیرا اربابان باکینه خدام خود قتل عام شده بودند ، نام دخترک هایده بود .

«فریول شاهزاده خانم کوچولو را به ۱۵۰۰ لیره خرید در صورتیکه فرخ هیچ کنیزی از ۱۰،۰۰۰ لیره بالاتر نبود «هایده» بدین ترتیب بخانه بارون دو فریول رفت و نزد او تدریجاً بزرگ شد هنگام مرخصی چند ماهه ای برای بازگشت بفرانسه ، فریول هایده را نیز همراه خود برد و او را در لیون تعمیم کرد و سپس در پاریس تحت پرستاری مادام «فریول» خواهر زن سابقش قرار داد . اندکی بعد ، بارون فرمان شاه بشتاب به اسلامبول بازگشت و هایده نزد خواهر کنتس دو فریول در پاریس باقی ماند .

بدین ترتیب بود که شاهزاده خانم ناشناسی آسیایی ، در پایتخت فرانسه مسکن گرفت و این گل وحشی کوهستان های قفقاز از آب «رود سن» سیراب شد و تدریجاً تبدیل بیک «گل» واقعی فرانسه گردید .

چندی نگذشت که هایده بزرگ شد و از صورت دختر بچه بصورت دختر جوان رعنائی در آمد که ادب و هوش و تعلیم و تربیت کامل زیبایی فوق العاده و مخصوصاً زندگی گانی مرموز و افسانه ای او که بی اختیار داستانهای رویایی شرق را بخاطر می آورد او را در سرتاسر پاریس مشهور کرد و اندک اندک پاریس را بتصرف او آورد درین موفقیت او بیک عامل دیگر سهم

مهم داشت ، و آن بدبختیهای گذشته وی بود زیرا همیشه بدبختیهای بزرگ
 حس علاقه و صمیمیتی نسبت بقریبان آنها ، مخصوصاً اگر بیگناه باشند
 پدید میآورد .

در فرانسه اسم او را که «هایده» بود تغییر دادند و اندکی فرانسوی
 کردند ، بدین ترتیب که او را «آسیه» نامیدند . «فریول» ها او را عملاً
 دختر خود میدانستند ، و او نیز مثل خواهری در کنار پسران آنها بزرگ
 میشد . آقا و خانم فریول جزو مشاهیر پاریس بودند و بدین جهت «آسیه»
 نیز بمحض آنکه دختر جوان رعنائی شد ، همراه ایشان بمحافل اشرافی
 و مهمانیها و شب نشینی های پاریس راه یافت .

شاید بدون در نظر گرفتن وضع پاریس در آغاز قرن هیجدهم ، نتوان
 فهمید که هایده در چه محیطی پا گذاشت و چه مبارزه شدیدی را
 در پیش گرفت .

پاریس درین هنگام يك پارچه عیش و نوش و فساد بود در این کشور
 که مترقی ترین و ثروتمندترین کشور اروپا بود و هنوز خاطر عظمت لویی
 چهاردهم و شکوه خارق العاده دربار او که عیناً به لویی پانزدهم منتقل
 شده بود ، در همه خاطرها باقی بود ، مردم جز برای خوشگذراندن
 زندگی نمیکردند . فساد اخلاق و عشقهای آسان و زودگذر کالای رایج
 بود . دربار لویی پانزدهم که سرمشق سایرین و مخصوصاً اشراف بود ، همه
 زندگی خود و لباس و آداب و همه چیز خود را از روی آن تنظیم میکردند
 بقول «ولتر» دکان «عشق فروشی» بود مرکزها و کنتسها و بازرانها
 و بطور کلی همه خانمها ، هیچ کاری داشتند جز اینکه از فروش این عروس

آن بودند. درین زمان بطوریکه همه میدانند اصولاً معشوقه داشتن معمول بود و هر شخصی اشرافی علاوه بر زن رسمی خود معشوقه‌ای داشت که همه جاهمراه او می‌رفت و با او بود. خود لویی پانزدهم در تمام مدت سلطنت خود زنی داشت که ملکه حساب میشد، ولی هیچوقت بمیهمانیها و دربار نمی‌آمد. در عوض معشوقه‌های او، گنتس دو «پسدادور» و دوشس «دوباری» و غیره ملکه واقعی دربار بودند درین دوره زنان با شوهران خود زندگی میکردند، ولی هر کدام از آنها حساب جداگانه داشتند و هر کدام دل در گرو محبوبان دیگری میدادند که معمولاً روابطشان بیش از یکشب یا چند شب بطورن می‌انجامید.

در چنین محیط آلوده و فاسدی بود که هایده با با اجتماع اشرافی پاریس گذاشت و ناگهان وجود او شمع کلیه محافل شد درین محیط که همه از دیدن قیافه‌های زیبای بپروخ، خنده‌های تصنی، آرایش‌های گرانبها و بکنواخت خسته شده بودند و حتی تسلیم سهل و ساده زنان نیز مردان را بیش از آنکه اراضی باشند ناراضی میکرد، وجود یک دختر زیبای مشرق‌زمین که زندگانی او از اول تا آخر صورتی افسانه‌ای در مروز داشت و از سرزمینی می‌آمد که تقریباً هیچکس آنرا بچشم ندیده و جز نامی از آن نشنیده بود همه را بی‌اختیار بخود متوجه ساخت «هایده» از اولین باری که با در یک عجلس میهمانی پاریسی نهاد، پاریس را بتصرف آورد، و از همان ساعت ذکر او نقل همه محافل گردید. از آن تاریخ تا مدتها پاریس جز در باره او صحبتی نهمیکرد، زیرا درین عصر عشق و خوشگذرانی هیچ چیز باندازه گفتگو در باره زنان زیبا مورد توجه

مردم پاریس نبود.

نخستین کسی که فریفته زیبای جذاب و مرموز او شد نایب السلطنه بود که بلافاصله در آن باره با کنتس فریول گفتگو کرد. کنتس سعی کرد هایده را راضی کند که به نایب السلطنه یعنی بزرگترین شخص کشور (زیرا لویی پانزدهم درین وقت بچه بود) پاسخ موافق دهد، حتی بدو گفت که نایب السلطنه او را همه کاره دربار و ملکه بی تاج و تخت فرانسه خواهد کرد ولی هایده از قبول این دعوت سرباز زد، و حتی برای آنکه از تعقیب نایب السلطنه، یا نصایح «شرم آور» در امان باشد، از پاریس خارج شد و نزدیک «اورلئان» به خانه یکی از آشنایان خانوادگی رفت زیرا در ایالات فرانسه «پاکدامنی» بیش از پاریس ارزش داشت.

دورزندگانی هایده در این دوره آنچیزیکه بیش از هر چیز مؤثر و جالب است ملاحظه لطف و باکی دلپذیری است که او با منتهای سادگی درین محیط فاسد همراه آورده است. هایده بی آنکه خودش بداند، حاضر بقبول این نوع عشقهای ساده و زودگذر. این صفت بسیار خودسگند را بر نبود، زیرا قلب او انتظار یک هیجان سوزنده، یک عشق واقعی، عشقی را که دل و روح و همه فکر او در آن بگدازد و بسوزد داشت. عینت بن همه هوس و شهوت، هایده دردنبال «عشق» برتر بود، روحی که از سوزن های پهنای او آرام و سرق زه بن ندان داشت، ایستادگی و استقامت و درازمدتی و زودگذر هوسهای آنی سرباز میگرد.

بیش از آنکه سرجم حریفی از عشق سوزان را تجربه کرده، بهتر است چندکلمه در باره دورزندگی او بگویم. هایده در این باره

زندگانی هایده بازی کرده بود بگوئیم .

«فریول» تاسال ۱۷۰۹ سفیر کمیر پادشاه فرانسه در دربار عثمانی بود ، و درین سال بموجب گزارشهایی که در زندگانی عجیب و غریب وی در قسطنطنیه بفرانسه میرسید ، از طرف پادشاه احضار شد . وقتیکه پیاریس بازگشت ، دخترک چرکسی پنجساله‌ای را زنی رعنا و شهر آشوب یافت که پیاریس دیوانه او بود ولی هیچ معلوم نیست که آیا شایعات حاکی از اینکه فریول عاشق این دختر شد و از او انچه ام توقعاتی را خواست که معمولاً ارباب حق دارد از زر خرید خود بخواهد تا چه اندازه حقیقت دارد . بسیاری از محققین درین باره مطالعات بسیار کرده و عقاید مختلف ابراز داشته‌اند ، که هیچکدام از آنها قطعی نیست .

بهر حال این مرد که هایده همیشه او را «آقا» مینامید در ۷۵ سالگی مرد و از دارائی خود سهم مهمی برای هایده که تا آخرین لحظه زندگی با او و پرستار او بود باقی گذاشت . خواه هایده دختر ساده‌ای برای او باقی مانده بود ، و خواه مجبور شده بود شوق او که طبق اصول معمول خرید و فروش کنیزان مشروع بود تن در دهد ، بهر حال بعد از مرگ «آقا» هایده با ثروت مهمی تنها ماند ، و در حالیکه میتوانست مثل همه زنان اشرافی پاریس جوانی و ثروت خود را در اختیار ربه‌الانوع هوس گذارد همانطور پالکو بی آرایش باقی ماند تا روزیکه عشق واقعی سراغ او آمد

کسی که این عشق را در دل او برانگیخت ، جوانی بود رشید ، زیبا ، فهمیده ، حساس و پاکدامن بنام «شوالیه وایدی» که «ولتر» بعدها

او را نمونه مرد واقعی دانست و «موتسکیو» منتهای صمیمیت و احترام را نسبت بدو ابراز داشت.

«شوالیه وایدی» در نخستین بازی که هایده را دید عاشق او شد، هایده نیز پس از آنکه مدتی پایداری کرد، بعشق او رضا داد بدین ترتیب ماجرای عاشقانه دلپذیر و شاعرانه‌ای شروع شد که ده سال تمام بطول انجامید. یادگار این مدت نامه‌های بسیار زیبایی است که بین این دو رد و بدل شد، ولی متأسفانه اکنون جز چند نامه متعدد از آنها در دست نیست، زیرا بقیه بعد از مرگ هایده سوزانده شده‌اند. همین چند نامه نیز مخصوصاً نامه‌هایی که هایده بین سالهای ۱۷۲۶ تا ۱۷۳۳ که سال مرگ اوست نوشته، جزو آثار ادبی زیبای فرانسه است و شاید گذشته از اشعار دلپذیر هایده همین نامه‌ها نیز سهم مهمی در شهرت ادبی او داشته باشد.

محصول این عشق، بالاخره بصورت دختری نمودار شد که مادرش او را توسط مارگیز «دووملیت» که در اثر آن از او پرستاری کرده بود بصومعه‌ای سرد و خود غالباً و پنهان بدیدار او معرفت، ولی هیچوقت زنان صومعه نفهمیدند که این خانم زیبا و خاموش که در حشمتن شهریس همیشه اثر رویایی مر موز نمودار بود کجاست. جندی بعد سوئلیه او را رسد، فرزند خود نامید و تعهد کرد در قیام که بزرگ سد، باز در اوج کنت «دونایا» در آورد، و اکنون اخلاقی او در فرانسه و انگلستان زندگی میکنند همه آنها در عروقی خود جوان ایرانی دارند، زیرا زهایده سیه چشمه ایران اربت میبرند.

ولی این عشق در طهر و حر که است وجود هاید را سر سر تصرف

در آورد و او را از آن سوز و گدازی که میخواست، و سالها در آرزویش بود، برخوردار کرد، برای او خوشبختی همراه نیامورد، زیرا ارمغان این عشق برای او اشک و غم بود.

هایده از همان روز که خود را در آغوش محبوب افکند، اسیر پشیمانی و نومیدی شدیدی شد که تا آخر عمر روح او را بچنگال خود خراشید. مفهوم گناه و خطا روز بروز در نظر او محسوس تر شد. در نامه های خود بارها از خطای خویش اقرار ندامت میکند، حتی چندین بار از قبول تقاضای شوالیه بازدواج با او سر باز میزند، بدین دلیل که او با گناه خود شایستگی ازدواج با او را ندارد.

عجیب تر از همه این است که این حساسیت فوق العاده وجدان، این ندای درون، این پاکدامنی باطنی و روحی، در عصری بدین اندازه شدید جلوه میکند که برای پاریس و اروپا وجدان و اخلاق و پاکدامنی مسخره ای بیش نبوده است.

درین سالهای مبارزه شدید روحی میان وجدان و دل، بین گناه و عشق، هایده بیش از پیش بدامان تنهایی بناه برد و سرزبانوی غم کشید. در سالهای اخیر، مصاحب او تنها کتاب بود در عونس همه تفریح های عادی، وی بدامان شعر و کتاب بناه برد و بسیاری از زیباترین ناعه های یادگار همین دوره است.

باک جلد کتاب «مانون لسکو» را که آن روزها تازه منتشر شده بود زنی بقدری خوانده بود که هیچ صفحه آن نبود که جای قطره های اتسگر باقی نباشد هنوز هم این کتاب موجود است

هایده خود را رنج میداد و ازین رنج خویش راضی بود شاید از قبول تقاضای ازدواج شوالیه سرباز زد برای اینکه بیشتر روح خود را در بوتۀ غم بگذارد تا بهتر این روح را از آلودگی گناه پاک کند هیچکس در اروپای آن زمان نمیتوانست سنخ روحیه و هیجان درونی او را درین نوع مبارزه با روح و قلب خویش بفهمد، مگر آنکه چون خود او از مشرق زمین، سرزمین احساسات غیرعادی، بدانجا رفته باشد.

ده سال تمام، این عشق سوزان هایده بشوالیه و این رنج جانگناه درون که هر روز قلب او را فرسوده تر و خودش را افسرده تر میکرد ادامه یافت. در تمام این مدت دختر زیبایی که هنوز بنام آسیه هزاران دل داده داشت، در خاموشی و تنهایی بمبارزه درونی خود ادامه میداد، تا حریفی را که دل سودازده نام دارد از پای در آورد.

وقتی که بالاخره این حریف از پا درآمد، وقتی که «دل» او از قید عشق آزاد شد، هایده احساس کرد که دیگر از خودش نیز چیزی باقی نمانده است بی آنکه خود همچو جبه باشد، شمع وجودش قمره قمره آب سده بود. برای آخرین بار نامه‌ای بمحبوب نوشت و از او خواست که ازین پس هر گونه رابطه گناهکارانه‌ای را با او نرود گوید.

شوالیه نیز این تقاضا را پذیرفت، زیرا خوب حس میکرد که دیگر دوران زندگانی این دختر زیباترینی که گل دریس نفی گرفته بود، پایان رسیده است و نباید با رد تقاضای او قیاس را بشکند.

این «گل دریس» که در حقیقت گل روحی مسرتی زمیر بود که در ادریس زندگانی کرد، زلی همیشه سفید و شادمانه و زلیه خود را حفظ کرده بود.

بالاخره در سال ۱۷۳۳ روی درخاک کشید هنگام مرگ فقط ۳۶ سال داشت و ده سال بود تنها بخاطر عشق «وزان خویش زندگانی میکرد». موقع مرگ هیچکس بر بالین او نبود زیرا وی خواسته بود که آخرین لحظه زندگی جز قلب خودش مصاحبی نداشته باشد. ولی زندگانی واقعی این دختر زیبای ایرانی، بامرک او از میان نرفت، زیرا پنجاه سال بعد از مرگ او بود که نامه‌هایی که او در طول هفت سال آخر زندگانی خویش به مادام «کالاندرونی» دوست خویش نوشته بود، توسط دختر این خانم انتشار یافت و با چاپ این نامه‌ها، منقدین ادبی روزنامه‌ها نوشتند که این مجموعه از زیباترین نامه‌های ادبی فرانسه است اشعاری که وی سروده و فقط برای دوست خود فرستاده بود، بقدری دلکش و غم‌انگیز و لطیف بود که سالها بود کسی اشعاری بدین زیبایی پیدا نداشت.

در طول دو قرن و نیم پس از مرگ او غالباً ماجرای زندگانی پر احساسات و عاشقانه این دختر زیبا نویسندگان و شعرا را را بقدری متأثر کرده که صفحات فراوان جاودانی کردن نام او اختصاص داده اند.

در سال ۱۹۲۸ دره‌وزة «کارناواله» پاریس، تابلویی که او را باقیافه زیبای خود نشان میداد و در نخستین سالهای جوانی او در پاریس توسط «لاتور» نقاش معروف ترسیم شده بود نمایش داده شد و در غالب روزنامه‌ها نقل شد.

ولی «هایده» برای جاودانی شدن احتیاجی بدان نداشت که در شرح زندگانی او کتاب و شعر و درام بنویسند و از او صحبت کنند زیرا نام او در دفتر عشاق جهان برای ابد ثبت شده و هایده نیز خود جز این نمیخواست.

لیدی تمپلتن

سفیر کبیر عشق

بخاطر عشق این زن، بزرگترین پیروزی تاریخ انگلستان صورت گرفت، پنج سال تمام این زن محبوبه بزرگترین دریا سالار انگلیس و ملکه دل‌های مردم این کشور بود. هنگامیکه از لندن رفت دختری ناشناس و غمناک بود. وقتیکه بدانجا بازگشت تمام لندن مقدمش را گل باران کرد و همه او را «سفیر کبیر عشق» نامیدند، گوئی در باره او گفته بود: «خدا کند این زیبایی ترا بیدبختی نکشاند» ولی این زیبایی او را بیدبختی کشانید، زنی که روزگاری بر چشم انگلستان جای داشت، از دست کینه و بی اعتنائی مردم با وضعی غم انگیز جان سپرد.

روز ۱۲ اکتوبر سال ۱۸۰۵ در چند میلی بندر «ترافالگر» (پادگزر کلمه عربی صرف النار) در اسپانیا تاریخی ترین روز حین انگلستان بود

زیرا درین روز سرنوشت حیات و مرگ این کشور در روی آبهای لاجوردین ساحل اسپانیا معلوم میشد.

همانطور که نام «ترافالگار» از يك قرن پیش دل‌های میلیون‌ها مردم انگلیس را میلرزاند، آن روز دریا باغرش توپ‌های کشتی‌های جنگی که هر گلوله آنها مرگ و نابودی ارمغان میبرد می‌لرزید. در دل این امواج بود که میبایست برای همیشه سرنوشت زور آزمایی در نیروی دریایی بزرگ جهان، نیرو دریایی انگلستان و نیروی دریایی فرانسه معلوم گردد در همین روز نیز بود که ناپلئون بناپارت، پس از اطلاع از شکست نهائی نیروی دریایی خود، بتلخی گفت: برای من دیگر درهم شکستن انگلیس آرزویی بیش نخواهد بود.

ملوانان فرانسوی درین پیکار دریایی مثل همیشه با دل‌آوری و فداکاری خود حریف را بشکست افکندند. ولی، تنها دلیری کافی نبود، زیرا دشمن کشتی‌های بهتر و وضع نظامی مساعدتری داشت، اما ازین مهم‌تر يك چیز داشت و آن بزرگترین دریاسالار تاریخ انگلستان، «آدمیرال نلسون» بود. هنگامی که این جنگ دریایی شروع شد، نلسون بتمام ملوانان خود گفت: «درین جنگ، سرنوشت قطعی کشور ما معلوم میشود، اگر نیروی دریایی فرانسه امروز از میان نرود، فردا جزیره انگلستان بدست فرانسویان خواهد افتاد زیرا ما بجز نیروی دریایی هیچ چیز برای جلوگیری از آنها نداریم من میخواهم و انگلستان هم از شما میخواهد که هر کدام وظیفه‌ای را که بر عهده دارید کاملاً انجام دهید».

نلسون، ببر دریایی انگلستان، درین مصاف قطعی، «وظیفه» خود را انجام داد: یعنی کشور خویش را در خطر نا کمترین لحظه بحرانی آن، نجات

بخشید. از هنگام جنگ تر افانگار دیگر انگلستان بروزی خطر ناگهانی و لحظه‌ای بحرانی تر از آن در تاریخ خود ندید، مگر در تابستان سال ۱۹۴۰ که ناوگان آلمان برای هجوم به جزیره انگلیس صف آرائی کرده بود.

نلسون درین نبرد عظیم دریایی وظیفه خود را انجام داد. ولی قیمتی که برای این موفقیت خود پرداخت خیلی سنگین بود، زیرا این پیروزی بیهای جان او تمام شد و «بیر دریایی انگلیس» پیروزی را احساس کرد ولی آنرا به چشم ندید. درست آن هنگامیکه نیروی دشمن در هم شکسته بود و پرچم پیروزی بر فراز ناوگان «جون بول» برافراشته میشد یک گلوله فرانسوی بسوی دریاسالار انگلیسی آمد و او را غرق در خون بر زمین افکند چند لحظه بعد، نلسون بزرگترین دریا سالار انگلیس در اطاق کوچک خود در ناو «ویکتوری» جان سپرد. صد و چهل و چهار سال است این ناو بیاد او و بنام او از طرف دریا داری انگلستان نگاهداری میشود و هنوز هیچ لحظه‌ای برای انگلیس افتخار آمیزتر از آن هنگام نیست که یک مسافر بزرگ بیگانه‌ها را بکشتی «ویکتوری» برده و جای گلوله‌ها را بدو نشان دهد و بگوید: «این «ویکتوری» ناو معروف دریاسالار نلسون است».

ولی نلسون، هنگام مرگ دیگر صحبتی از انگلستان نکرد. فقط یک کلمه: یک کلمه ساده را چندین بار تکرار کرد. سپس بعالم اغماء فرو رفت و از این عالم یکسره بیدار مرگ رهسپار شد. زین کلمه‌ای که آخرین گفته نلسون بود، نام زنی بود، و این نام از سه حرف ترکیب میشد: «اما».



در تاریخ انگلستان ، داستانی پرحادثه تر ، جذاب تر ، شیرین تر و در عین حال غم انگیزتر از تاریخ حیات این زن که او را «اما» می نامیدند ولی دیگران بدو «ایدی همیلتن» خطاب می کردند ، کمتر میتوان یافت کلمه ایدی همیلتن در تاریخ پره ای اجرای انگلیس ، مرادف با همه آن چیزهایی است که هم مظهر افتخار و هم هایه بد نامی بشمار میرود . ایدی همیلتن عبارتست از ترکیب زشتی و زیبایی ، کمال و نقص ، بزرگی و پستی درخشندگی و تاریکی . هیچ زنی در تاریخ انگلستان از مقامی پست بدان درجه که «ایدی همیلتن» بالا رفت نرسید ، و هیچکس نیز از چنان مقامی بدان حد که «زیباترین زن انگلیس» پائین آمد سقوط نکرد .

هیچ زنی نبود که يك روز شهری و کشوری را در پای خود ببیند و نام خویش را بر سر همه زبانها ، از مردم عادی گرفته تا اشراف بزرگ ، بشنود هیچ زنی نبود که مانند او شمع مجالس گردد و کلیه اعیان و اشراف و سرداران و سیاستمداران انگلستان پروانه وار دور او بگردش در آیند و بک لبخند و یابک نگاه چشمان شهلاش را بجان بخرند .

ولی هیچ زنی نیز نبود که پس از طی چنین دوران ، چنان در پرتگاه بدبختی و گمنامی سقوط کند که بقول خودش «حتی مرگ هم از آمدن بخانه او شرم داشته باشد» . اینست ترکیب زندگانی «ایدی همیلتن» ، زنی که پس از مالکة الیزابت و ویکتوریا معروفترین زن تاریخ انگلستان بشمار میرود زیرا مردی بخاطر عشق او این کشور را از سقوط و شکست قطعی نجات داده است .



این زن با چشمان درشت آبی ، بانگاہ پرفوازش ، با گیسوان بلند

و آشفته که حلقه حلقه از دوسوی شانہ اش فرو میریخت؛ باچپره ای که بقول یکی از معاصرین او شایسته بزرگترین نقاشان عصر «رنسانس» بود و ابائی که در آن، اثر معصومیت باشیطنت و سادگی و گناه در آمیخته بود و بهر حال خنده آن همیشه دل میبرد، پیش از آنکه «ملکه» لندن گردد و همره دل «نلسون» بر هزاران ملك دل بتازد دختر ك گمنامی بود. از اول فوق العاده زیبا بود ولی خانواده او بقدری كوچك و عادی بود که او نمیتوانست سری میان سرها در آورد.

از اول زندگی این زیبایی در سر نوشت او نقش اصلی را بازی کرد مثل غالب دختران بسیار زیباطبعاً در نخستین سالهای جوانی مرید عشق شد. وقتی هم محبوب نخستین، دست از او برداشت، او دیگر دست از جستجوی او برنداشت، نه تنها برای آنکه طبعاً باحرارت و عاشق پیشه بود بلکه از این نظر نیز که جز بدین ترتیب زندگانی او تأمین نمیشد چندین سال از اولین سالهای جوانی او، بخدمتکاری، پرستاری، شاگردی يك میوه فروشی و . . . دوستی «خیلی نزدیک» با این و آن گذشت. سپس بخانه خانم پیری رفت و در آنجا هر چند روز با یکی از مردان ثروتمند و اعیان آشنا شد.

در یکی از این آشنائیا بود که «رهنی» نقاش معروف لندن او را پسندید و «مدل» خود قرار داد و در خانه همین نقاش نیز «اما» یا «لرد همیلتن» سیاستمدار شصت ساله «جننامن» آشنا شد. لرد شصت ساله حزن فریخته او شد که ویرا باخود به «ناپل» که آنوقت پایتخت حکومت «سیسیل» بود و وی از طرف «اعلیحضرت پادشاه انگلستان» بسمت سفارت بدانجا، میرفت همراه برد و در خانه خویش مسکن داد. چون این نزدیکتی از

بایک دختر جوان و زیبا سروصدائی برپا کرد اورا رسماً بزنی گرفت و با این اقدام او که مورد اعتراض پادشاه و محافظ اشرافی انگلستان و ناپل قرار گرفت «امام دخترک خدمتکار معشوقه سابق ، رسماً «ایلی هیملتن» خانم سفیر کبیر اعلی حضرت پادشاه انگلستان در ناپل گردید ...

ازین هنگام بود که «ایلی هیملتن» بازیبائی فوق العاده خود بصورت یکی از فرمان های برجسته تاریخ انگلیس درآمد .

ولی آن چیزیکه این زن زیبا و خوش طالع را در سرتاسر انگلیس مشهور کرد و نام او را پیش از خودش با انگلستان برد و بر سر همه زبانها انداخت داستان عشق «نلسون» با او در ناپل بود .

«نلسون» درین هنگام بزرگترین فرمانده دریائی انگلیس بود يك روز برای دیدار پادشاه و ملکه «دوسیسیل» که متحد انگلستان بودند و از حمله ارتش انقلابی فرانسه بشدت بیم داشتند بناپل آمد و در مجلس ضیافت رسمی با «جناب سفیر کبیر» انگلستان و خانم او آشنا شد . در نخستین لحظه ای که وی «ایلی هیملتن» را بچشم دید ، در قلب خود دریافت که خاطره این ملاقات را تا آخر عمر فراموش نخواهد کرد .

اگر راست باشد که ممکن است کسی در نظر نخستین و ناگهان «يك دل نه صد دل» عاشق زنی شود ، مسلماً نلسون هم يك دل و هم صد دل را در نگاه اول باخت و همه را بدین خوب روی عشوه گر انگلیسی سپرد پیش از نلسون نیز بسیاری از معاریف اروپا دل بدین دایر آبی چشم داده بودند که یکی از آنها «گوته» بود . گوته در وصف او شعری گفت که مضمونش این بود : «خدا کند با این زیبائی عجیب طبیعت تو رشك نبرد و بدبخت نکند . ایلی هیملتن آن وقت بدین نکته زیاد توجه نکرد ، ولی

بعدها بکرات بیاد آن و بیاد سراینده آن بود.

در ناپل، داستان عشق او و نلسون دهان بدهان همه جا انتشار یافت. در یکی از ملاقاتهای دو نفری بود که «اما» از نلسون خواست که همه نیروی خود را برای نابود کردن ناپلئون بکار برد، زیرا این زن از اول دشمن سرسخت فرانسه بود و مخصوصاً بناپلئون بوضع عجیبی کینه میورزید و شاید همین کینه ورزی و دشمنی بیدلیل او بود که بازوان نلسون را بیش از همه انقلاب و عناوین رسمی مجهز کرد تا باقهرمان فرانسه دست و پنجه نرم کند. نلسون به «ابو خیر» رفت و نارگان ناپلئون را شکست داد.

هنگامی که بتاپل بازگشت، لیدی همیلتن او را مقابل همه، در آغوش کشید و بوسید. روز نهم دسامبر ۱۸۰۰، لیدی همیلتن باتفاق شوهر و محبوبش بانگلستان بازگشت. هرگز کسی در انگلیس چنین استقبال پر شور و هیجانی از هیچکس بیاد نداشت. آن روز «اما» فهمید که شهرت او خیلی پیش از خودش انگلستان را بتصرف در آورده است.

از بیرون دروازه لندن، مردم و نمایندگان رسمی دولت در مقابل او صف کشیده بودند.

«نلسون» بالباس دریاسالاری خود غرق در نشانها و مدالها از تزیینات مختلف در وسط راه میرفت و «لرد همیلتن» و «لیدی همیلتن» در دو طرف او بودند. مردم در تمام طول خیابانها این سه نفر را در زیر پران گل غرق کردند و چندین ساعت تمام «هورا» کشیدند بقول یکی از نویسندگان انگلیسی تا آنوقت هیچ «خانواده سه نفری» چنین مورد استقبال قرار نگرفته بود.

از آن بعد بود که «اما» شمع هر محفل و ملکه هر مجلس گردید. بزرگترین اشراف انگلیس «سر مکرسن»، «دوک کنیسبری»، «لرد «گردون»، «کالون» وزیر سابق لویی شانزدهم او را رسماً پذیرفتند و با افتخارش میهمانیهای مجلل دادند.

يك روز ناگهان «پرینس آفرلز» ولیعهد انگلستان نیز «لیدی همپلتن» را بحضور پذیرفت و این بزرگترین افتخاری بود که نصیب زنی میشد. «اما» دخترک گمنام چندسال پیش، اکنون بردلهای مردم انگلستان حکومت میکرد و از ملکه رسمی کشور بیشتر مورد علاقه عموم بود.



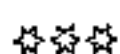
ولی تدریجاً لکه ابری آسمان شفاف زندگی او را تیره میکرد. «اما» خودش متوجه این تحول تدریجی نبود، لرد همپلتن و دریاسالار نیز هیچکدام بدان توجه نداشتند، ولی دیگران کم و بیش بدین موضوع دقت کردند و آن را اندک اندک موضوع بحث و گفتگو و شوخی قرار دادند.

این «راز» بزرگ این بود که «اما» که سفیر کبیر عشق لقب گرفته بود داشت «چاق» میشد.

فراوانی خوراک، ضیافتهای دائمی، شرابههای اعلا، بیخیالی، خوشگذرانی و قطعاً استعداد ذاتی، همه دست بدست هم داده بود، خرافت فوق العاده اندام او را از میان برد و او را تدریجاً بصورت زنی فربه درآورد.

نخستین کسانی که منوجه این تغییر شدند، بالااقل آنرا تذکر دادند «کاریکاتورست» ها بودند که همیشه خطرناکترین مردم بشمار میروند

زیرا هیچ چیز از زیر دست آنها سالم بیرون نمی‌رود یکبار اینها کاریکاتوری از لیدی همیلتن کشیدند که از آن هزارها نسخه چاپ شد و بفروش رفت. در زیر این کاریکاتور نوشته شده بود «تصویر جدید لیدی همیلتن چاپ تازه با تجدید نظر و «اضافات و ملحفات، کامل».



این «اضافه» به «سفیر کبیر عشق» نساخت، زیرا هر قدر چاقتر شد اقبال نیز بیشتر از او دوری گرفت.

در سال ۱۸۰۳ «لرد همیلتن» شوهر او که بارها «مصلحتاً» چشم برهم گذاشته بود، یکباره دیده فرو بست، ولی این بار دیگر بستن همبشگی بود.

دو سال بعد، در سال ۱۸۰۵ نلسن در «ترافالگار» بضرب گلوله فرانسویها از پای در افتاد و با مرگی پرافتخار دیده برهم نهاد.

بدین ترتیب بود که «لیدی همیلتن» بکلی تنها ماند، و با این تنهایی دوران رنج و بدبختی او آغاز شد این دوره‌ای بود که بقول گوته «طبیعت شروع کرده بود ازاد انتقام بکشد»، زیرا واقعاً زیبایی و شهرت این زن حتی طبیعت را نیز بر شک آورده بود.

پس از مرگ نلسن، «اما» که وارث افتخار او بود، میخواست مظهر و اساس این افتخار قرار گیرد؛ ولی درین هنگام، ناگهان «لیدی نلسن» حقیقی، یعنی زن نلسون که شوهرش سالها او را دور از پایتخت نگاه داشته و بوی اجازه شرکت در جریانهای اجتماعی نداده بود، پیدا شد و نه تنها از لحاظ مادی، بلکه از جهت معنوی نیز حقیقی را که متعلق بشوهرش بود ادعا کرد.

البته «لیدی همیلتن» بک مدرك بزرگ در دست داشت، و آن جمله‌ای بود که نلسن نوشته و امضا کرده بود و چنین حاکی بود: «من امای محبوبم را بجوانمردی کشورم وامیگذارم». ولی این حرفی نبود که در نظر وکلای دعاوی و قصات دادگستری مانند مواد قانون مورد قبول قرار گیرد.

چندی بود این مدرك از دست «اما» بدر رفت، زیرا وی آنرا به وزارت دربارداری انگلستان سپرده بود و این مدرك طی سفر خود ازین پرونده بآن پرونده بالاخره مفقود شد و دیگر نشانی از آن بدست نیامد. بدین ترتیب این سند گرانبها نیز برای «اما» از میان رفت.



ازین بعد زندگانی نازاحت و آشفته و بیسر و سامان زنی که تا چند سال پیش ملکهٔ پایتخت انگلستان و شمع هر محفل و مجلس بود آغاز شد.

«لیدی همیلتن» که از اول زندگی هیچوقت اهل حساب و اقتصاد نبود، ثروتی را که از شوهرش بازث برده بود بیحساب خرج کرده و قسمت مهمی از آنرا نیز بمصرف محاکمه و دعوا رسانده بود. وقتی که بقول معروف دیگر آهی در بساط نیافت، بفکر آن افتاد که آینده او چگونه خواهد گذشت زیرا دیگر از هیچ طرف امیدی نداشت.

نقشه‌ای که درین هنگام طرح کرد ظاهراً ماهرانه بود و در هر حال بزوجه او بسیار تناسب داشت. «دوک آف کینسبری» که یکی از اشراف درجه اول انگلیس بود و گذشته از ثروت بسیار بالرد همیلتن شوهر سابق «اما» نیز خویشاوندی داشت مردی بسیار عاشق پیشه بود و همه‌جا او را

مردی عیاش و «هرزه» نام میبردند. «دوک» سالخورده از مدت‌ها پیش مفتون «اما» بود و «اما» این نکته را خوب میدانست.

بدینجهت حال که او و دوک هر دو آزاد بودند، وی درصدد برآمد که بادلبری، دوک سالخورده را بدام آورد تا با مرک او وارث ثروت بی‌حساب وی گردد.

شبها و روزهای پیایی دوک گاه شام و گاه نهار میهمان «اما» بود و «اما» برای اینکه او را از راه شکم اسیر کند با آخرین سکه‌هایی که برایش مانده بود غذاها را مرتب چرب‌تر کرد و برادویه افزود و هر بار شراب و ویسکی فراوان بر سر میز آورد. نتیجه این میهمان‌نوازی فزون از حد این شد که یک شب ناگهان معده دوک سالخورده که طاقت هضم این همه غذای مقوی نداشت قلب او را از کار انداخت و پیش از آن که لیدی همیلتن بصورت «دوشس آف کینسبری» درآید دوک بینوا با جداد خود پیوست. در وصیت‌نامه او فقط ۸۰ هزار فرانک برای لیدی همیلتن گذاشته شده بود و این مبلغ هر چند بخودی خود کم نبود اما در مقابل ثروت بی‌پایان دوک سالخورده که «اما» برای همه آن دندان تیز کرده بود جزء ناچیزی بیش بشمار نمی‌رفت.

با مرک دوک که آخرین امید «اما» بود، زندگانی او که دشوار بود یک‌باره بصورتی یأس‌آور درآمد. مخصوصاً آنکه چندماه بعد، مادر او نیز که با صرفه‌جویی تمام توانسته بود چرخ زندگانی دخترش را کم‌ویش بگرداند، دیده از جهان فرو بست.

«اما» بهر وسیله‌ای در اختیار داشت دست زد. از دوست قدیم خودش

«مایاکارولینا» ملکه ناپل تقاضا کرد که پشتیبانی او اقدامی در دربار انگلستان بکند، ولی دیگر ملکه ناپل نفوذ سابق را در دربار انگلیس نداشت. آنگاه «اما» در صدد برآمد که خود تقاضای ملاقات جرج سوم پادشاه انگلستان را بکند. جرج او را پذیرفت و هنوز فراموش نکرده بود که لرد همیلتن، علی‌رغم نظر پادشاه، با این زن ازدواج کرده، بدین جهت در مقابل عجز ولایه او خون سرد ماند.

کم‌کم کار بجهتی کشید که دوباره پیایی «ایدی همیلتن» زنیکه سالها ملکه واقعی انگلستان محسوب میشد، از طرف طلبکاران بزندان افتاد.

این هنگام، ماه ژوئن سال ۱۸۱۴ بود.

«اما» ازین تاریخ تا ۱۵ ژانویه ۱۸۱۵ در فرانسه بسر برد. و اگر اقامت او درین کشور بیش از هفت ماه طول نکشید، برای این بود که در پایان این مدت، وی رهسپار آخرین سفر خود یعنی سفر مرک گردید. این هفت ماه را «اما» در يك اطاق كوچك و محقر در شهر «کاله» بسر برد. همدم و مونس او درین مدت يك پیرزن انگلیسی بنام «هوتر» بود که از روی ترحم غالباً به سراغ او می‌آمد.

برای اینکه درجه بدبختی «اما» خوب معلوم شود، کافی است این سرگذشت را که خانم هوتر پس از مرگ او ذکر کرده است، نقل کنیم. خانم هوتر سگ پری داشت که همیشه با او همراه بود. قصاب محل ترحماً قبول کرده بود که هر روز «رک‌وریشه» های زیادی گوشت خود را که میبایست دور بریزد بخانم هوتر بدهد تا او برای سگ ببرد.

يك روز مك كه خیلی سالخورده بود زیر چرخ مأمور پست رفت
و مرد. وقتیکه صاحب آن این خیر را به «اما» داد وی از او تقاضا کرد که
قصاب را از این ماجرای نیاگاهاند تا بتواند همچنان از او «رکوریشه‌ها»
را بگیرد و برای «ایدی همیلتن» بیاورد.

از دوازدهم ژانویه ۱۸۱۵ سرمای فوق‌العاده اطاق «ایدی همیلتن»
را به‌سرفه کردن واداشت، روز دوازدهم و سیزدهم حالش بدتر شد. روز
چهاردهم طیب دولتی بیالین وی آمد و سری به‌علامت یأس تکان داد.
يك ساعت بعد از ظهر روز پانزدهم ژانویه بود که در يك اطاق کوچک،
سرد، بدون میز و صندلی، بدون آتش، در آن حین که از پنجره باد سرد
زمستانی بدرون اطاق میوزید، دیدگانی که يك زمان قشنگترین چشمپوشی
انگلیس بود و بارها بزرگترین مردان ادب و سیاست و شمشیر اروپا بتحسین
و شیفتگی بدان‌ها نگریسته بودند، و حتی یکروز «گوتته» آنها را
«زیباترین چشمان جهان» خوانده بود، برای همیشه برهم نهاده شد.
حتی يك قطره اشک هم بر مرکز صاحب این چشمها فرو نچکید. زیرا
کسی بالای سر او نبود که اشک بریزد.

فقط اندکی بعد، دو نفر از مأمورین رسمی برای صورت مجلس آمدند
و طبق این صورت مجلس، قیمت کلیه آنچه را که از «اما همیلتن» باقی مانده
بود به ۲۲۸ فرانک تخمین زدند.

کازنوا

داشتن پیشه ترین مرد جهان

مردی که تاریخ بدو این لقب را داده است روزی با فردريك کبير پادشاه پروس و گاترین ملکه روسیه و پادشاه لهستان و «ولتر» بر سر يك ميز نشست، و روزی در کنج زندانهای ونیز و اسپانیا و فرانسه و آلمان بسر برد، و تمام عمرش را در خدمت عشق و هوس گذرانید و بزرگترین ماجراجوی قرن هیجدهم شناخته شد.

جطور است در سفر خود به دنیای عشاق بزرگ گذشته، يك لحظه بسراغ مردی رویم که دوست و دشمن، موافق و مخالف، بدو «عاشق پیشه ترین مرد آن جهان» لقب داده اند؟

هر چه باشد، این قهرمان دنیای عشق، که خود (شاید بجز یکبار) از عشق چیزی نفهمید، شایان آنست که، همچنانکه صدو پنجاه

سال است دنیا بانظر اعجاب خاص بدو مینگرد مورد توجه ما نیز قرار گیرد. و نیز، در قرن هیجدهم نیز مثل قرون شانزدهم و هیجدهم، مرکز ذوق و جمال اروپا بود. در این شهر مردم اساساً برای آن زندگی میکردند که هر قدر ممکن است از زندگی خویش بیشتر بهره ور شوند. هنوز هم مردم شاعر پیشه و جمال پرست و خوشگذران این شهر، علی رغم تنگدستی خود، جز برای عشق و جمال زنده نیستند.

و نیز، زیبا، در زیر آسمان شفاف و درخشان ایتالیا، در کنار امواج لاجوردین و آرام دریای «آدریاتیک» یا بهتر از آن در وسط این امواج در میان آب، در روی آب، يك بهشت واقعی است. شما هم اگر شبی از شبهای زیبای بهاری در درون یکی از قایقهای معروف این شهر بنشینید و بسوی «لیدو» جزیره مشهور عشاق روی آورید و آواز قایق رانان بیشمار را که در حین راندن قایق از دیدن اشعه آرزان جراحها در دل آب و احیاناً شنیدن راز و نیازهایی که شهر عشاق در درون قایقها باهم میکنند و باغمات خوش آهنگ بزبان ایتالیایی با آواز خواندن میبردند بشنوید سالهای دراز فراموش نخواهید کرد که شبی در بهشت، یاد در راه بهشت گذرانید. و نیز قرن هیجدهم نیز مثل امروز، حتی بیش از امروز شاعرانه و بقول یکی از نویسندگان معروف عشرتگاه اروپا بود. در قرن نوزدهم، مردم برای تفریح به «وین» و در آغاز قرن بیستم پاریس میرفتند. ولی در قرون هفدهم و هیجدهم هر کس پولی داشت و میخواست کامی در زندگی بگیرد، رو بسوی وین می آورد، هر چند درین قرن زندگی در همه اروپا جستجوی دائمی عیش و کامرانی بود.

مردم وین عبارت بودند از بورژواهای پولدار، بانزگین، سعرا

طقیلیها، بانگ‌داران، رباخواران، دختران هرجائی، رقاصگان، بازیگران
تاتر، اشراف بزرگ، حقه بازان، دزدان و مخصوصاً قمار بازان، هیچ مد
لباسی در این شهر بیش از پانزده روز دوام نمی‌کرد شش ماه تمام از سال
«کارنوال» برپا بود. دو هفته نیز، علاوه بر آن مدت، برای عید «آسانسیون»
و یکروز به یاد «سن مارک» و یکروز برای هر انتخابات تازه‌ای که صورت
می‌گرفت، و معمولاً هر دوسه هفته یکبار که موعدیکی ازین انتخابات بود،
کارنوال برپا میشد. و در تمام کارنوال، مردم کاری بجز رقصیدن و پای
کوفتن و باده خوردن نداشتند. درین مراسم از «دوژ» ها (زمانداران)
گرفته تا خدمتکاران خانه‌ها، همه باید لباس مبدل می‌پوشند و عمامک بصورت
بزنند تا اختلافی بین ایشان باقی نماند.

در چنین محیطی، ماجراهای عاشقانه بر سر هر کوچه و بازار ریخته
بود و برای مردی که جوان و چرب زبان بود، در هر قدم شکاری خود بخود
آماده در دام افتادن بود، و گاه اصلاً خود او بود که شکار خوب رویان میشد
... و کارانوا، خداوند عشق بازان و ماجراجویان جهان، بزرگترین
قبرمان هوس در همه تاریخ، در همین عصر، در همین شهر بوجود آمد.
تمام عمر، اثر این شهر و رسوم و عادات آن از دل او بیرون نرفت. همیشه
او همان ماجراجوی عجیب، همان عاشق پیشه خستگی ناپذیر، همان مرد
هوسباز که چندروز زندگانی بکنواخت حتی در کاخ‌های پادشاهان نیز
خسته‌اشی می‌کرد باقی ماند.

کارانوا در تمام عمر جز بخاطر دو چیز زندگی نکرد: زن و قمار.
هیچوقت بجائی و کسی دلبسته نشد. هیچوقت در شهری آرام نگرفت

هیچوقت سوگندهای مهر و وفای او نیز بیش از چند روز، یا منتهیاً چند هفته، بطول نیانجامید. ولی عجب اینجاست که تقریباً هیچوقت زنی از او گله مند نشد و کمر بانتهام او نبست. این نکته ایست که خود او در خاطرانش بکرات متذکر می شود.

در عصری که «گالیوسترو»، «کنت دوسن ژرمن» و صدها نظایر آنها حیات ماجراجویانه عجیب خود را می گذرانیدند، این لات آسمان جل و نیزی دست همه را از ماجراجوئی از پشت بست. تمام شهرهای بزرگ و همه کشورهای اروپا زیر پا گذاشت.

تقریباً همه کاخهای سلاطین اروپا دید. با «فردریک» پادشاه پروس، با «کاترین» ملکه روسیه، با استانسلیاس پادشاه لهستان، با «ولتر» بزرگترین نویسنده عصر، با پاپ، با «کاردینال دوپیرنی» وزیر خارجه فرانسه و ده نفر دیگر از بزرگترین مردان دوره خود بر سر یک میز غذا خورد و دوستانه باهمه بگفتگو و مباحثه پرداخت.

ولی پس از چند روز، از نزد هر کدام از اینها که غالباً او را دعوت باقامت همیشگی در خانه خود میکردند، بیرون رفت برای اینکه حیات ماجراجویانه خود را از سر بگیرد، و این حیات ماجراجوئی چندین بار او را بزندان رم، زندان و نیز زندان پاریس، زندان آمستردام، زندان بزرگوارن کشانید.

در تمام این موارد، کازانوا همان کازانوای عاشق پیشه ماجراجو شیداد فیلسوف مآب بود و مساعی وی فقط صرف آن میشد که در هر جهتی خواه کاخ پادشاه و خواه گوشه زندان دایری بجزنگ آورد. زنده و احراً

نداشت که این دلبر جوان یا زیبا باشد. گاه بزنان شصت ساله و هفتادساله نیز دل خوش میداشت.

کازانوا در یادداشتهای مفصل خود ازیش چهارهزار زن نام میبرد که در طول بیست سال به نیرنگ او تسلیم شده‌اند و در مقابل این عده فقط سه زن، سه زن را نام میبرد که در مقابل او مقاومت کرده بودند. نخستین بار کازانوا بایکی ازین زنان در لندن آشنا شد، و بالاخره نیز بدون غلبه بر پایداری، لندن و انگلستان را ترک گفت. کازانوا در خاطرات خود مینویسد: «آنروز من برای اولین بار حس کردم که مرگ من آغاز شده است.»

البته این مرگ، مرگ خود او نبود؛ زیرا او بیش از سی و پنج سال بعد از این تاریخ زنده‌گی کرد، ولی مرگ روح او بود، مرگ جاذبه جنسی او بود. و اینکاش در همین زمان مرده بود و زنهای بسیاری از وسوسه این «شیطان مجسم» در امان میماندند.



از شوخی‌های سرنوشت این بود که مادر کازانوا اصرار داشت پسرش کشیش پارسائی از آب در آید، و بدین جهت او را بصومعه‌ای نزدیک و نیز فرستاد. در این صومعه، کازانوا تعلیمات مذهبی فرا گرفت و نخستین «وعظ» خود را در شانزده سالگی در يك نماز روزیکشنبه در کلیسا داد کرد. دومین بار، پیش از وعظ، بارفیکان بیرون کلیسا، يك شب تمام‌باده پیمایی کرد.

فردای آنروز چنان مست بود که در نخستین کلمات، «وعظ» و حدیث خدا از یادش رفت. ولی کازانوا هیچ وقت درین موارد در نمیماند، فوراً

فروش کرده و روی دست چندتن از کشیشان باطاقی انتقال یافت .

چند دقیقه بعد، وقتی که کشیش برای احوالپرسی اورفت، اورا دید که «خواهر مقدسی» را که برای او آب سرد و سرکه برده بود تنگ دربر گرفته و لب بر لب او نهاده بود .

کازانووا از آنجا فرار کرد . تصادف فرصتی درپیش پای او نهاد که درخانه سناتور «مالی پیرو» جانی برای خوردن و خوابیدن پیدا کند . ولی یکشب سناتور اورا دید که «ترزایمر» معشوقه زیبای اورا در آغوش گرفته و با فحش و لگد، عذر این میهمان نمک ناشناس را که داشت صاحبخانه میشد خواست .

دررم، نامه‌ای بامبر و امضای اسقف «کالابره» بکاردینال اگوارپو» از برجستگان دربار پاپ داد که سفارش کامل اورا کرده بود .
کاردینال ویرا بعنوان یک «خدمتگذار کلیسا» در کاخ مجلل خود مسکن داد و کازانووا نخستین اجتناب‌ناپذیر او را گفت، باخود گفت :
«اوه این جا چقدر زنان خوشگل فراوان است.»

ولی چند روز بعد، یکی ازین زنان خوشگل برای او درد سر عجیبی فراهم کرد و کازانووا پیش از آنکه هویت او و حقیقت «نامه سفارش» فاش شود، فرار را برقرار ترجیح داد .

آنوقت این «ماجرای جوی خستگی ناپذیر» و این «شید نابکار» بیوای سفری عجیب افتاد .

در آنروزها سفر به قسطنطنیه، قاپ کنور عثمانی سفری غیرعادی بنظر می آمد و همین جنبه غیرعادی، کازانووا را بخود جلب کرد . از آن

عجیبتر آنکه کازانوا بکار دینال نوشت :

«خطای شما مرا از رم دور کرده و از عالم مسیحیت هم برکنار ساخت
من حالا بقسطنطنیه میروم تا بمنهب اسلام ایمان آورم .»
ولی او از اول بهیچ چیز عقیده نداشت و تا آخر هم لامذهب باقی ماند
در یادداشتهای خود باعزور تمام مینویسد «فلسوفهای بزرگ عادتاً مذهب
ندارند» .

ولی سفر قسطنطنیه او در منزل اول بیابان رسید. در چند فرسخی
رم . در يك مهمانخانه که يك دسته از بازیگران سیار شبها در آن بسر
میسپردند ، پسر جوان هفده ساله بسیار زیبایی را دید . آهسته باو گفت :
- حیف که شما دختر نیستید . این همه جمال و ظرافت برای پسر
زیاد است .

فردا ، درد لیجانی که این عده را حمل می کرد ، پسرک آهسته در
گوشش گفت :

- زیاد هم نگران نباشید . اسم من «ترزا» است و اصلاً پسر نیستم
که نیستم ، نمیدانم چرا مادرم اصرار دارد من بالباس پسرانه میان مردم
بیابم .

کازانوا برای او «سوگند وفای جاوردانی» خورد ، و درست دو
روز بعد . او را در «ریمنی» ترک گفت .

برای طی بقیه راه ، وی ردای کشیشی را تبدیل بلباس پرزرق و برق
افسری کرد که از يك سمساری خریده بود . وقتی که این لباس را پوشید
امر بخودش هم مشتبه شد . از نیمه راه ، راه را کج کرد و مستقیماً به «ونیز»
رفت و بفرمانده قوای ونیز گفت :

من آمده‌ام تا بازی مردانه‌ام را در خدمت «جمهوری» بگذارم.
ارتش و نیز او را مأمور اداره پادگان این کشور در جزیره «کرفو»
کرد.

کازانوا اول بقسطنطنیه رفت و در آنجا مورد استقبال قرار گرفت
ولی محبوبیت او این نتیجه را به بار آورد که در صدد برآمدند يك دختر
زیبا و ثروتمند ترك را بزوجیت او در آورند و کازانوا از ترس بشتاب
فرار کرد و به «کرفو» رفت.

امادر «کرفو»، پس از چند هفته فهمید که زندگانی نظامی بهیچ نحو
با روحیات و خوی هوسبازش سازگار نیست. ناچار. بویز رفت و چند
روز در بازداشت بسر برد و سپس استعفا داد.

حالا دیگر از کشیشی و سر بازی خسته شده بود. خودش را در يك
تئاتر ویولونیست معرفی کرد و استخدام شد، در صورتیکه اصلا ویولون
زدن نمیدانست ولی کازانوا در تمام عمر خود هرگز لازم ندانست که چیزی
را بداند تا ادعای دانستن آن را بکند. اول با آب و تاب ادعا میکرد، بعد
گلیم خود را از آب بیرون میکشید.

ماجرای بعدی او همه ازین قبیل است. اصلا زندگانی او همه
ازین نوع است. ماجراجویی، هوس بازی، بی‌ثباتی، شیادی، قمار و زن زیبا
هیچ ورقی از اوراق دفتر زندگانی این مرد غاسد نیست که بازن و ماجرا
آمیخته نباشد.

ولی يك ماجرای او با هیچکدام از آنهاي دیگر شباهت نداشت
يك روز، وی در یکی از میهمانخانه های رم باغوغا و جنجالی عواجه شد.

پلیس در جستجوی دختری بود که از کلیسا فرار کرده بود تا مجبور نباشد طبق میل پدر و مادرش، تعلیمات سخت مذهبی ببیند.

مأمورین پلیس سراغ او را در بین میهمانخانه گرفته بودند. از کازانوا نیز درین باره سؤال کردند، ولی او با جواب خود آنها را پرت کرد مأمورین رفتند و کازانوا آهسته در گوش یکی از کارکنان میهمانخانه که جوان زیبایی بود و رفتار او از اول بنظرش مشکوک آمده بود، گفت: - بنظر من صلاح نیست دیگر در اینجا بمانید. اگر مایل باشید، من در کاپتان خواهم بود تا اینجا را ترک کنیم.

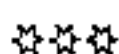
بدین طریق بود که عشق «هانریت» تنها عشق واقعی زندگانی او آغاز شد.

کازانوا ای هوسباز و شیاد که همه چیز را بسرعت فراموش میکرد، این عشق را تا هنگام مرگ از یاد نبرد. همیشه نام «هانریت» بزرگترین خاطره عشق و رزی او بود. هانریت یک دختر زیبایی فرانسوی، با گیسوان کمربند، چشمان خندان و دهان هوس انگیز بود و کازانوا از اول عاشق او شده همان روز با وی بکالاسکه نشست و به «پارم» رفت.

درین شهر زیبا که عشاق گوشه گیر غالباً روی بدان میآوردند وی چند هفته با هانریت بسر برد. یک روز هنگامی که میهمانخانه آمد هانریت را در آنجا نیافت پرسش های او معلوم کرد که هانریت ساعتی پیش از آنجا رفته و مقصد خویش را نگفته است. ناگهان کازانوا بر شیشه پنجره، کلاه ای چند دید که بانوک انگشتری الماس نوشته شده بود:

«زیاد نگران مباش تو هانریت را هم مثل دیگران فراموش خواهی کرد».

ولی این غیبگوئی برای اولین و آخرین بار غلط از آب درآمد
 کازانوا هانریت را هرگز فراموش نکرد زیرا در تمام کتاب خاطرات
 او، در طول هزار صفحه گاه و بیگاه نام هانریت و خاطره عشق سوزانش
 نقش بسته است. شاید این تنها انتقام طبیعت ازین مرد فاسد و عهدشکن
 بود.



کازانوا بیش از سی سال با همین زندگانی پراز فساد و ماجر بسر
 برد در و نیز بجرم خواندن کتابهای «فاسد» و مخصوصاً «خرج کردن پولهایی
 که معلوم نیست از کجا میآورد» بچنک «انگیزسیون» معروف افتاد و
 چهارده ماه در زندان بسر برد و بالاخره نیز باسوراخ کردن دیوار از آنجا
 فرار کرد.

در پاریس خود را بوزیر خزانه داری، یک قهرمان علم اقتصاد معرفی
 کرد و با کمک او «لاتاری» بزرگی بوجود آورد که «بخت آزمایی ملی»
 (لوتری ناسیونال) از بقایای آن است در عرض چند هفته، کازانوا که لات
 و آسمان جل و فراری پیاری آمده بود، متمول و سرشناس گردید و از
 برکت لاتاری، عواید بیحساب پیدا کرد.

اسب و کالسکه و فراش و خانه شهری و بیلاقی برای خویش فراهم
 آورد ولی شهرت اصلی او که عاشق پیشگی وی بود، ازین همه جبه و
 جلال بیشتر اثر کرد.

هفته ها و ماهها کازانوا «مرد روز» بود. در هر مجلس هر محفل
 هر میهمانی، هر شب نشینی، وی در میان حلقه ای از زیباترین زنان دیده

میشد. چندین هفته همهٔ پاریس پروانه وار گرد او میکشت.

در هلند، کازانووا ادعای غیبگویی کرد و تصادفاً غیبگویی او درست از آب درآمد و ثروت بزرگی بچنگش افتاد ولی او همهٔ این پولها را برای معشوقگان خود جواهر و لباس خرید.

وقتی که پولش تمام شد پاریس آمد و چند حوالهٔ بی محل صادر کرد طلبکاران شکایت کردند و کازانووا بجرم کلاه برداری محکوم بزندانی شد. ولی کنتس «اورفه» قرض کمر شکن او را پرداخت و کازانووا آزاد شد. اما دیگر در پاریس نماند. باخشم فریاد زد: این شهر نمک نشناس بدرد من نمیخورد.

در شهر «کلنی» هنگام رقص اسیر گیسوی زن فرمانده نظامی شهر شد. زن زیبای فرماندار بدو خبر داد که فردا شب در خانهٔ آنها جشنی برپاست کازانووا بیدعوت، از راه بالا خانه بخانهٔ ایشان رفت و سر میز شام پهلوی خانم نشست. يك نفر از مدعوین بی صندلی ماند همه بهم نگاه کردند و ژنرال بدو گفت: آقا من شما را دعوت نکرده بودم.

- بلی. من هم فکر کردم که اشتهاها نام من از قلم افتاده. خواستم با آمدن خودم شما را بیش ازین خجالت نداده باشم. و مشغول بقیهٔ صحبت خود با خانه شد. شب، پیش از سایرین از احاطی بیرون رفت تا بچنگ ژنرال نيفتد...

در «اشتوتگارت» بعد از آنکه بزندانی افتاد و خلاص شد، لقب خودش را تغییر داد و خویشین را «شوالیه درسنگالت» نامید. در باب این نامگذاری مینویسد، «من خودم این عنوان شوالیه را بخودم اعطا

کردم، برای اینکه مدیون هیچ پادشاهی نباشم.»

در «فرنی» بدیدار «ولتر» رفت و دو روز تمام با او بمباحثات فلسفی پرداخت. وقتی که از پیش او بیرون آمد، گفت: «من چقدر از این آدم بدم می آید!»

فردریک کبیر، پادشاه پروس، که از او خوشش آمده بود، ویرامدتی رئیس دانشکده تعلیمات نظامی خردسالان کرد ولی کازانووا پیش از یکماه درین سمت نماند، و استعفا کرد.

در روسیه، در دربار امپراتریس «کاترین» راه یافت و اصلاحات مفصلی پیشنهاد کرد که از آن جمله تغییر تقویم بود.

در لهستان بنزد «استانیسلاس پونیاتوفسکی» پادشاه بار یافت و شهرت فراوانی بدست آورد ولی بر سر خانم زیبای کنت «برانیکسی» با او دوئل کرد و برخلاف قواعد دوئل، او را کشت و از آنجا گریخت. در اسپانیا نخست مورد استقبال قرار گرفت. ولی بعد بجرم حقه بازی به حبس افتاد در بازگشت بفرانسه بسختی بیمار شد. دو هفته تمام خانم ناشناسی او را پرستاری کرد. ولی بعد از بهبودی آمدن او، خانم رفته بود. فقط نامه‌ای که از خود بر جای گذاشته بود چنین حاکی بود: «هیچکدام از ما دیگر خیلی جوان نیستیم ولی عشق من هنوز جوان است. هانریت»

سپس بونیز رفت، ولی با آنجا معامله‌اش نشد. فریاد زد: «یا من برای و نیز ساخته نشده‌ام، یا و نیز برای من.»



آخرین قسمت عمر کازانووا، غم انگیزترین قسمت آن است. کازانووا سالهای پیری را بسمت کتابدار قصر کنت «والدشتاین» در «بوهه»

بسر برد و در همانجا بود که در يك محیط افسرده خاطرات خود را که از مهمترین اسناد تاریخی قرن هیجدهم است نوشت .

این خاطرات را برای خودش نوشت زیرا میخواست آنها را بعد از تمام شدن بسوزاند، بدین جهت در سر تا سر آن جز از روی صفا سخن نگفت . خود را آنطور که بود نقاشی کرد :

يك آدم ماجراجو ، بی عقیده ، شیاد ، خوشگذران ، خوش قلب و متلون . ولی محیط خود را همچنانکه بود نقاشی کرد ، و امروز هیچ اثری نیست که بدین خرابی محیط زن قرن هیجدهم را که قرن طلائعی عیاشان و ماجراجویان است تشریح کند .

کازانلوا، درین یادداشتها بتفصیل از محبوبه های خود، از ماجراهای گوناگون خود که تمام آنها را با سادگی عجیبی نقل میکند، سخن میگوید . صد و پنجاه سال است همه دنیا نیز از این زندگانی عجیب سخن میگوید و همه دنیا، باتفاق، کازانلوا، این ماجراجوی بزرگ قرن هیجدهم را بزرگترین عاشق پیشه تاریخ میخواند .

مایر لینگ

گلرله‌ای که در کعبه عشق، طنین افکند.

نزدیک وین، پایتختی که کعبه عشاق و موسیقی دانان و خوشگذرانان قرن نوزدهم بود، در خاموشی سحرگهان، در باغ زیبای «مایر لینگ» دو گلوته قلب و مغز دود داده را که پیمان وفای جاودان داشتند شکافت و صدای این گلوته‌ها چنان در دنیا طنین افکند که هنوز خاموش نشده است زیرا «درام مایر لینگ» مظهری از آن عشقهای شاعرانه و سوزان بود که جز در صفحات داستانشان نشانی از آن نمیتوان یافت.

وین ... سال ۱۸۸۹

مثل همیشه دیدگان اروپا بپایتخت امپراتوری هابسبورگ دوخته شده. همه از وین، از زندگی گانی وین، از شعبهای وین حرف میزنند. همه جا از زیبایی زندگی در وین سخن میگویند.

مثل ایست که این شهر را از مجموعه آن چیزهایی که «زیبایی» نام دارد ساخته‌اند.

برای میلیون‌ها از مردم جهان کلمه «وین» مثل يك نت موسیقی صدا میکند زیرا این پایتخت واقعی دنیای موسیقی است. در این شهر موسیقی تنها يك وسیله تفریح نیست، یکی از اصول زندگی است. اصلاً گوئی مردم فقط بنواظر موزیک و آنچه که با موزیک همراه است، یعنی رقص، آواز و عشق زندگی میکنند.

«وین» گذشته از آنکه مرکز رقص و موسیقی اروپاست، شهر زنان زیبا و مردم آراسته نیز هست. هیچ جای دیگر چرخهای «والس» دامن‌های سفید و بلند زنان زیبا را با این لطف و ملاحظت روی محوطه‌های رقص بر زمین نمیکشاند.

هیچ‌جا افسران با این ادب و احترام و با این نگاههای عاشقانه دست در دست دوش‌ها، کتس‌ها، آرشیدوش‌ها، بارون‌ها، مارکیزها نمیافکنند تا برقص برخیزند. این همان زمانی است که طنین نغمه‌های روح‌پرور و سحرآمیز موسیقی «یوهان اشتراوس» سرتاسر اروپا را برقص درآورده است، همه‌جا مردم بانوای «دانوب آبی» میرقصند. در همه پایتخت‌ها قطعات تازه اشتراوس توفان میکند. همه گوش بطرف «وین» دارند تا آخرین آهنگهای «والس» را ازین کعبه اهل دل بشنوند.

روزهای یکشنبه، وین سراسر میدان رقص است. موسیقی، والس آواز، شراب و خنده ... و عشق ... اینست خطوط برجسته زندگی این دوزخ دروین، مثل اینست که مردم هم در دل احساس کرده‌اند که بزودی

قرن بیستم قرن بحرانیهای بزرگ اجتماعی، قرن جنگهای خونین بین المللی قرن انقلابات عظیم، قرن «ابتدال» و «ذوق ماشینی» این زیبایی ظریف و حساس و شاعرانه نیمه دوم قرن نوزدهم را که بیش از هر جا دو پایه تخت بزرگ اروپایی «وین» و «پاریس» مظهر آنند از میان خواهد برد و همه جا را در خون و اشک و زشتیهای زندگی ماشینی و مادی غرق خواهد کرد بدین جهت است که در این آخرین فرصت، در این سالهای آخر قرن نوزدهم همه آنها بسر هیجان دیوانه وار خود در استفاده از زیباییهای زندگی افزوده اند.

یادداشتها، خاطرات مردان مختلف، کتابها، شعرها، قطعات موسیقی که ازین دوره بیادگار مانده، همه ازین هیجان، ازین جنون عشق و زیبایی حکایت میکنند زیرا در وین همه کس عاشق است. مخصوصاً بیشتر دختران جوان عاشق افسرهای ارتش امپراتور هستند، زیرا این افسرها به عکس افسران پروسی و تزاری با ذوق، ظریف، خوش معاشرت و بحد اعلی عاشق پیشه اند.

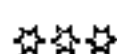
ولی وین، شهر عشق و زیبایی شهر «والس» شهر هیجانهای دیوانه وار که از لحاظ ذوق و موسیقی و هنر و جمال بالای همه اروپا جای گرفته، ماجرای عاشقانه ای بزرگتر از ماجراهای عادی نیز لازم دارد.

مردم وین همه عاشقند، اما این عشقها در تاریخ باقی نمی ماند بانام وین نمی آمیزد. تاریخ خواهد گفت که «وین» شهر عشاق بود، ولی نمونه ای از هیجان فوق العاده، از تندی و حرارت این عشق ارائه نخواهد داد. کسی نخواهد توانست واقعاً بفهمد که در این شهر، عشق چقدر مقدس است و

چه مقامی دارد .

برای اینکه تاریخ این مقام بزرگ را خوب نشان دهد، برای اینکه دنیای آینده بفهمد که مردم این کعبه اهل دل با چه احترامی بهش می - نگرسته اند و تا کجا آنرا برتر از مقام و مال و شهرت و همه چیز مینهادند يك عشق بزرگ، يك جنون بزرگ، يك نمونه بینظیر از فداکاری در راه عشق لازم بود .

سال ۱۸۸۹ این خباطره عالی و فراموش نشدنی را به «وین» ارمغان داد .



امروز درست شصت سال از این واقعه میگذرد .
درین شصت سال وین و دنیا بکلی عوض شده اند . دیگر شهر وین پایتخت عشق و زیبایی نیست، دیگر مردم در کنار دانوب نمی رقصند و اگر برقصند رقص آنها هیچ چیز از آن نشاط و سبکدلی و هیجان و بیخیالی دوران پدرانشان راهمراه ندارد، زیرا حالا برای مردم وین زندگی جز مجموعه بدبختی ها، فشار، گرسنگی و بیوایی نیست .

خیلی از بازماندگان دوران جلال گذشته ، خیال میکنند نخستین دوره زندگی خود را در خواب بوده اند، و وقتیکه غرش نخستین توپهای ۱۹۱۴ طنین افکنده برای همیشه ازین خواب بیدار شده اند واقعاً چطور ممکن است انتقالی چنین ناگهانی از بهشت به جهنم جز در عالم خواب صورت گیرد .

نه تنها وین و آتریش ، همه دنیا از سال ۱۹۱۴ مرحله تازه ای آغاز کرد که در آن هر چه بود ، دیگر آن زیبایی شاعرانه دوران پیشین دیده

نمیشد دیگر زیبایی‌های شبه‌ای مهتاب، ادب و احترام فوق‌العاده اجتماعی، بر ظرافت اشرافی و اطاف عشق‌های ناگهانی که خاطره داستان‌های پریان را بیاد می‌آورد، در این دوره وجود نداشت. ولی هیچ شهری نیز مثل وین بدین اندازه شدید و ناگهانی و کامل، این مرحله تحول را نگذرانید. وین فرصت آن نیافت که خویشتن را با این تحول ناگهانی تطبیق دهد، مثل کسیکه از بلندی زیادی یکباره بر زمین افتد، وقتی که چشم گشود خویشتن را در دنیای بدبختی، تیرگی، فقر، هرج و مرج و انقلاب غوطه ور دید. دیگر از آن زیباییها، از آن عشق‌ها، از آن هستی‌ها و بیخیالی‌ها هیچ اثری در کار نبود. اصلاً مثل این بود که واقعا هیچکدام از آنها، جز در عالم تصور مردم این شهر وجود نداشته است. اما آنوقت بود که خاطره يك عشق بزرگ يك مرد بزرگ، يك فداکاری عاشقانه، خاطره ماجراهایی که در پایان قرن نوزدهم سر تاسر اروپا را تکان داده بود بیاد مردم آورد که واقعا وین بدانصورت افسانه‌ای نیز وجود داشته واقعا این عشق‌ها، این رقصها، این آهنگ‌های موسیقی حقیقت داشته، زیرا سر سلسله آنها، ترکیب همه آنها، یعنی ماجرای «مایر لینک» نیز حقیقت داشته است.

شاید بتوان گفت که هیچ مرگی بهتر ازین نتوانسته است یاد يك دوران پرشکوه و جلال و شاعرانه را زنده نگاه دارد. هر چند، هر وقت عشق با مرگ توأم شود از آن جوانه زندگانی جاودان سر بر میزند.

روز ۹ فوریه ۱۸۸۹، روزنامه «ایلوستره»، روزنامه مصور مهم

وقت چنین نوشت:

«آرشیدوک رودولف، ولیعهد اتریش و هنگری، در وضع دراماتیک

و بسیار مرموزی که شاید هیچکس نتواند بالاخره به اسرار آن پی برد

جان سپرده است . تنها کسی که ازین ماجرا خوب خبر داشت ، و شاید هم زیادتر از آنچه که باید خبر داشت و بهمین دلیل همیشه خطر افشای اسرار از طرف او در میان بود ، نیز اکنون مرده و خواه و ناخواه این تصور را پیش آورده که او قربانی اسراری که میدانسته شده است . ولی برای دربار اتریش مرگ او آقدر مهم نیست که موجب بحث زیاد گردد .

اما درباره مرگ پرنس رودلف ، حتی تفسیر های رسمی نیز با هم اختلاف دارند ، اول بطور رسمی اظهار شد که پرنس بر اثر حمله قلبی مرده ولی پزشکی که بیالینوی خوانده شده بود از دادن چنین گواهی نامه ای خودداری کرد و این بار دربار اتریش ناچار شد اعتراف کند که پرنس هنگام شدت تب و در حال بیخودی خود کشی کرده است این آخرین تفسیر رسمی درباره این قتل مرموز است اما هیچوقت اظهارات رسمی نتوانسته است مردم را متقاعد سازد . بدین جهت هر نماینده روزنامه ای شخصا بتحقیق پرداخته و از همه این تحقیقات يك نکته بطور قطع روشن شده است . این نکته عبارت از خودکشی مشترك آرشیدوک «رودلف» و «لابارون و ...» است در یکجا و یکموقع و بیک صورت روی داده ، زیرا این دو دست در دست هم خودکشی کرده اند .

روز ۱۶ فوریه یک هفته بعد از نشر خبر فوق ، همین روزنامه دزین باره چنین نوشت : «درام هایرلینک بقدری اروپارا بهیچان افکنده ، که خاطره آن در سراسر اروپا بدین زودیا فراموش نخواهد شد . مردم همه جا اصرار دارند که هر چه بیشتر ممکنست ازین ماجرای پرهیچان اطلاع یابند ، ولی هنوز هیچکس نتوانسته است این راز بزرگ را چنانکه باید روشن کند تا آنجا که اکنون میتوان بااطمینان کامل گفت «درام هایرلینک»

شامل مرك مشترك دو نفر بوده، و بهترین شاهد این ادعا، نامه ای است که خانم «بارون و تسرا» قبل از خودکشی در کنار پرنس برای مادرش نوشته است. این نامه مختصر عیناً چنین حاکی است:

«مادر جان

«من هم اکنون در کنار رودولف جان میسپارم زیرا ما بیش از آن همدیگر را دوست داریم که جدا زندگی کنیم مرا ببخش خدا حافظ.
دختر بیچاره تو ماری».

بدین ترتیب راز عشق پرنس و «ماری و تسرا» برای همه روشن شده. آرشیودوك از هشت ماه پیش دیوانه وار «ماری و تسرا» دختر زیبای نوزده ساله بارون و تسرا را دوست میداشت «تسرا» دختری بود با موهای طلایی، چشمان درشت آبی، و درخشندگی فوق العاده چهره او بی اختیار ونوس های قدیم یونانی را به خاطر میآورد. و تسرا در کلیه محافل دلها را بسوی خود جلب میکرد و بسیاری از درباریان دل داده او بودند ولی او جز به آرشیودوك بسکسی نظر نداشت»

بدین ترتیب بود که روزنامه های آن دوره، جریان «درام مایرلینک» را که بقول آنها بلا فاصله همه اروپا را بهیجان افکند انتشار دادند.

ولی این درام نه فقط آنوقت کمالات روشن نشد و برای مردم بصورت معما باقی ماند، بلکه هنوز هم بعد از شصت سال «درام مایرلینک» یکی از اسرار آمیزترین و تاریک ترین معماهای تاریخی است. صدها کتاب تاریخ، داستان، شعر، پيس، تاتر، فیلم سینما، خاطرات رجال مختلف هر کدام این درام را مورد با بنحوی توجیه کرده اند ولی تاکنون واقعاً کسی نتوانسته است اسرار مرك دو دل داده مایرلینک را از گور خاموش آنان بیرون بکشد.

قهرمانان این درام عبارت بودند از: آرشیدوک و رودلف فرزند ارشد و ولیعهد فرانسوا ژوزف امپراتور اتریش و هنگری، و ماریا (وتسرا) دختر هجده ساله یکی از خانواده های اشرافی اتریش. پرنس رودلف در یک مهمانی درباری فریفته این دختر شد و (ماریا) نیز بلافاصله بدو دل ساخت. ولی پرنس رودلف هم زن و هم فرزند داشت، زیرا چندی پیش از آن با پرنسس استیفانی که بعداً لقب (آرشیدوکس استیفانی) گرفت ازدواج کرده بود.

لیکن رودلف نتوانست دست از «ماریا» بردارد. اصولاً وی آدمی عاشق پیشه بود و در گوشه و کنار معشوقه های متعدد داشت، که دربار اتریش نیز از وجود آنها آگاه بود، زیرا در آن زمان تقریباً رسم بود که زنان وجود معشوقه های شوهر را نادیده بگیرند و درین باره چندان اعتراضی نکنند. ولی عشق رودلف به «ماریا» خیلی زود از ردیف هوسهای عادی و زودگذر خارج شد، و رودلف نه تنها او را فراموش نکرد، بلکه کار بجایی رسید که حس کرد بدون وجود محبوبه نمی تواند زندگی کند.

درین موقع بود که تصمیم گرفت پرنسس استیفانی را طلاق دهد و با این دختر عروسی کند. ولی چنین عملی در حکم افتضاح بی نظیری در دربار اتریش و سرتاسر امپراتوری اروپا بود، و فرانسوا ژوزف باخشم تمام چنین نظری را رد کرد، و یک روز، جداً بنام پدر و امپراتور رودلف از او خواست که دیگر از دیدار این دختر خودداری کند.

رودلف در مقابل فرمان رسمی خاموش شد، با رنگ پریده قول داد که از فردا بعد دیگر این دختر را به چشم نخواهد دید. بشرط آنکه امشب بتواند برای خدا حافظی با وی ملاقاتش کند. این ملاقات در ماریتا

صورت گرفت ، و در آن رودولف ، قول خود را به «ماریا» خبر داد. تصمیم خویش را نیز با او در میان نهاد. این تصمیم این بود که برای اینکه از فردا دیگر ماریا را نبیند و از طرف دیگر هیچوقت هم از او جدا نشود ، امشب هر دو با گلوله خود کشی کنند .

برای ماریا این يك راه حل شاعرانه و رماتیک و عالی بود. میدانست که باین ترتیب نام او برای همیشه در حلقه قربانیان عشق ثبت خواهد شد . وقتیکه ارشیدوك راز خویش را با او در میان نهاد ، چشمان زیبای «ماریا» برق زد ، فهمید که هرگز در زندگانی خود لحظه‌ای ازین شاعرانه‌تر و زیباتر و بدیع‌تر و «رماتیک‌تر» برای «مرك» نخواهد یافت ، هیچوقت دیگر نخواهد توانست در آغوش محبوبی بدین زیبایی ، بدین بزرگی و جلال ، بدین خونگرهی و وفاداری ، و با وضعی چنین شاعرانه جان سپارد باین «مرك» «ماریا» ناگهان در حلقه عشاق جاوید در می‌آمد . تمام اروپا تمام دنیا از او سخن میگفت . آنهم نه يك روز و دو روز ، سالها ، قرن‌ها ، تاریخ از او یاد میکرد زیرا تاریخ و افعای عشقی و مرگی ازین زیباتر و شاعرانه‌تر بیاد نداشت .

بدین ترتیب ، در خاموشی شب ، در باغ دور افتاد و زیبای هایرلینک که غالباً ميعاد شبهای عشق این دو بود ، این دو دل‌داده آخرین ساعات زندگی خود را در آستان «مرك» گذراندند و سحر گاهان رودولف ، پس از بوسه‌ای گرم ، با حلقه‌ای خود نخست قاب محبوب و سپس سر خویش را شکافت و هر دو در کنار هم بر زمین افتادند .

فردا صبح ، وقتیکه پیشخدمت مخصوص ارشیدوك برای بیدار

کردن او آمد، این دورا بدین وضع یافت باغبان پیاد آورد که سحر گاهان صدای دو گلوله خفیف شنیده ولی خیال کرده است از دور شکارچیان مشغول شلیک هستند. بهر حال اندکی بعد بود که دربار اتریش از درام غم انگیز و مرگبار و موحش مایلینک آگاه شد و فرانسوا ژزف توانست معنی قولی را که رودولف بارنک پریده و دیدگان بی فروغ داده بود در یابد. خیر این مرگ مثل بمب در سر تاسر وین و اتریش و اروپا و دنیا صدا کرد.

ولی دربار اتریش برای حفظ حیثیت خود کوشید تا این راز را پنهان کند. معاریه را که آرزو داشت در کنار رودولف بیارآمد، در زمین پر برف (زیرا این درام در ماه فوریه اتفاق افتاده بود) بخاک سپردند و تمام احتیاط هارا بکار بردند تا کسی از نزدیکان او درین باره سخنی باهیچکس نگوید رودولف را هم با مراسم رسمی در گورستان هابسبورگ ها بخاک سپردند. ولی کاردینال رامپولا اسقف اعظم اتریش که بعدها در سال ۱۹۰۳ بسمت پاپ انتخاب شد حاضر نشد اجازه اجرای مراسم مذهبی درباره ولیعهد اتریش بدهد، زیرا وی خود کشی کرده بود و مطابق آیین مذهبی چنین کسی را نمی توان با آیین عیسی بخاک سپرد.

از آن پس سعی کردند برای این مرگ بهانه های گوناگون پیدا کنند، بعضی اظهار داشتند که باغبان این دورا کشته، زیر ارودولف چندی پیش دختر باغبان را فریفته بود.

بعضی دیگر اظهار داشتند که در یک لحظه خشم و حسادت «ماریا» زخمی نامطبوع برودولف زده که رودولف بعد از آن دیگر خود را حاضر بزنگی ندیده و از فرط خشم، هم ماریا و هم خودش را کشته است. برخی

نیز این مرافعه را تحریر یکی از طرف ویلهلم دوم دانستند؛ زیرا دولت بخلاف پدرش با آلمان مخالف بود و شك نبود که اگر بر تخت مینشست از اتحاد با آلمان که منجر بچنگ جهانگیر اول شد جلوگیری میکرد.



آخرین شاهد این درام و نزدیکترین کسی که با این درام مربوط بود، فقط چهار سال پیش جان سپرد وی «پرنسس استفانی» زن آرشیدوک رودولف بود که پس از آن واقعه هرگز جامه عزارا از تن بدر نکرد و درست پنجاه سال بعد از فاجعه مرگ شوهرش زنده ماند.

ولی این بازمانده آخرین نیز، که خیلی رازها را میدانست، بی اینکه لب دزین باره بگشاید دیده از جهان فرو بست. ازین پس حقیقت درام مایرلینک بصورت معما باقی خواهد ماند، و هیچکس نخواهد توانست راز قلمی این درام را که از بزرگترین درام‌های عاشقانه تاریخ جهان است، باطمینان تمام فاش شده تلقی کند.

مانا هاری

شهر آشوب شرقی که فرمان پر هیجان ترین داستان عشق و
هجر اجوئی قرن بیستم در دنیای غرب شد

پاریس و اروپا امیر غمزه این زیبای شهر آشوب شرقی
بود. بزرگترین مردان هنر و ادب و سیاست و جنگ
مشتاق نگاه سحر انگیز او بودند و هر وقتترین ثروتمندان
هر چه داشتند در پای وی ریختند... یکروز صبح در
نزدیکی همین پاریس قلب او با گلوله های فرانسوی
برای همیشه از کار ایستاد. هنگام مرگ گفت: برای آن
زندگانی که من کردم مرگمی که در انتظار من است لازم
است زندگانی آتشین، عشق آتشین، مرگ آتشین میخواهد

سی سال از مرگ «مانا هاری»، زنی که کشوری را بدام گیسوی خود
آورد، و اروپائی را ستایش کنان در برابر خود دید، و پس از آنکه
آوازه شهرتش سرتاسر جهان را فراگرفت، سر نوشت، او را آماجگه

گلوله‌های مرگبار کرد می‌گذرد، و هنوز کمتر سرنوشتی باندازه ماجرای زندگانی او دنیائی را بهیچان افکنده است. داستان زندگانی ماتاهاری یکی از عجیب‌ترین، شاعرانه‌ترین و زیباترین و شورانگیزترین داستان‌های جهان است. درین داستان عشق و غم و ماجری و هوس و مرگ چندان دوشادوش هم می‌روند، و چنان باهم ترکیب شده‌اند که گوئی استاد تقدیر درین مورد خواسته است یکی از بدیع‌ترین شاهکارهای خود را بیادگار گذارد. قهرمان این داستان «ماتاهاری» رقصه مرموز شرقی است.

روزگاری وی دختر گمنامی بیش نبود روزگاری نیز یکی از بدبخت‌ترین زنان جهان بشمار میرفت هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها از زندگانی وی، از بهترین سالهای زندگانی وی در غم و نومیدی گذشت. یکبار بقصد خود خودکشی زهر خورد. یکبار نیز، از فرط استیصال ناگزیر شد شب‌ها با دختر خود در کوچه بسر برد.

ولی روزگاری نیز فرارسید که «ماتاهاری» معیود اروپا شد. عروس پاریس و ملکه خوب رویان فرانسه گردید بزرگترین مردان اروپا، بزرگترین ثروتمندان، بزرگترین شعرا و نویسندگان، بزرگترین اشراف دنیای باختر پیرای او افتادند. يك بوسه او، يك نگاه او، يك لطف او را بقیمت همه چیز خود خریدند.

سالها «مانارهاری» چون يك ملکه واقعی، بر پاریس سلطنت کرد. ملکه دلها شد. سالها هنگامیکه مردم او را با اندام نیمه برهنه، با کیسوان بلند آشفته، بانگه فتان و سحرانگیز، با بازوانی که هنگام رقص چون دو ستون مرمر در فضا پیچ و تاب می‌خورد، در صحنه بزرگترین

تماشاخانه های پاریس می دیدند ، قلبشان مرتعش می شد . هنگامیکه ماتاهاری با بصحنه میگذاشت و با هوزیک محـرك شرقی رقص شور انگیز خود را آغاز می کرد ، در سرتاسر سالن نفس در سینه ها حبس می شد . از هیچکس و هیچ جا صدائی بر نمیخواست . مردم ، چند لحظه ، چند دقیقه خیال میکردند که با خداوند رقص روبرو شده اند . این دختر مرهوز فتنه گر ، که از سرزمین دور دست و پراسرار شرق آمده بود ، در نظر الهه عشق و هوس ، آلهه جمال و هنر بود . ماتاهاری برای همه «فتنه» مجسم بود . هر شب هنگامی که رقص او پایان میرسید ، چنان اطاق کوچک او در پشت سن از طرف عشاق بیقرار غرق در گل میشد که جایی برای خود او باقی نمیماند .

و این زن ، این زن عاشق کش فتنه گر شهر آشوب که سالها پاریس را در زیر پای خود دید و در نگاههای هزاران نفر از مشتاقان خویش ، برق شوق و هوس نگریسته با لبخندی اعتنائی از برابر خیل دلدادگان گذر کرد ، یکروز صبح ، همراه دو نفر نگاهبان ، بچنگل «ولتن» برده شد . برای اینک در آخرین وعده گاه خویش حضور یابد ، و درین وعده گاه یکدسته سرباز با تفنگهای آماده انتظار او را داشتند تا سینه بلورین را که سالها قلب ملیونها نفر بیاد آن تپیده و هزاران نفر باشوق و هوس بدان نگریسته بودند هدف گلوله های گرم مرگبار قرار دهند .

خود ماتاهاری ، در آخرین روزهای زندگانی ، بیکی از دوستان خویش گفت : «خدا یا برای من سرنوشتی فراهم کردند که خاص خود آنان است . نتخواستند من با مرك عادی و بیسر و صدا بمیرم . برای آن زندگانی که من کردم مرگی که در انتظارم می باشد ، لازم است . زندگانی

گرم ، عشق گرم ، قلب گرم ، مرک گرم نیز میخواستند ،
 ماتاهاری هنگام مرک ، چهل و یک سال داشت و پانزده سال بود
 که «ملکه» دلها بود .

دخترکی که در سال ۱۸۷۶ در «نئوواردن» (هلند) بدنیا آمد ،
 واقعاً شرقی نبود پدرش یک بازرگان اهل جاوه بود ، ولی این بازرگان
 از سالها پیش در هلند زندگی میکرد و زن هلندی نیز گرفته بود ، و
 «مارگریت گرتروود» دختر او نیز در هلند بدنیا آمد .

ولی ماتاهاری ازین سادگی وضع خود راضی نبود . وقتیکه
 نخستین تپش های هوس را در دلهای عشاق دلباخته احساس کرد ، دلش
 خواست زادگاه او نیز مانند خود او مرهوز و افسانه ای باشد . برای همه
 گفت : «من در کشور اسرار آمیز و رویایی هندوستان بدنیا آمدم . پدرم
 یک راجه هندو بود و من خودم نیز در کنار رود مقدس «گنگ» برای
 راجه ها مرقصیدم .»

ولی خود او در جوانی این کشور اسرار آمیز رویایی را بچشم دید
 و دو سال نیز در آن زندگی کرد . زیرا شوهرش که یک افسر نیروی دریایی
 هلند بود ، با مأموریت نظامی بجاوه منتقل شده و زنش را نیز همراه برده
 بود ، و درین سفر «مارگریت» جاوه و هند شرقی و هندوستان را از
 نزدیک دید و با رقصهای مقدس هند و آشنا شد . محصول زندگی او دو
 فرزند پسر و دختر بود که یکی از آنها ، پسر او ، که بزرگتر بود در جاوه
 مرد و دوومی ، دخترش تا آخر عمر برابش باقی ماند ، و شاید هنوز هم
 زنده است .

در این دوره ماتاهاری زنی واقعاً بدبخت بود . شوهرش مردی

شرابخوار و عاشق پیشه بود و هر شب در کنار زنی بسر میبرد. «مارگریت» مدتی صبر کرد و آخر، دست با اعتراض برداشت ولی شوهرش نخست با شلاق و سپس با تهدید هفت تیر، او را ساکت کرد. بالاخره فرمانده پادگان از دست او بستوه آمد و ویرا بسمت افسر احتیاط بهلند بازگرداند. در هلند «مارگریت گرترو» تقاضای طلاق کرد و شوهرش، به عنوان مقابله به مثل او را از خانه خود بیرون راند «مارگریت» درین کشاکش تلخ ترین ایام زندگی خود را گذرانید و پیش از آنکه بخانه پدر بازگردد چند شب سرگردان در کوچه و خیابان شهر همراه دختر کوچک خود این سو و آن سو رفت و بالاخره رو به پدر برد.

سال ۱۹۰۳ بود که برای نخستین بار پاریس رفت. بمحض ورود داوطلب هنر پیشگی، آثار شد و هر تأثیر بکه وی بدان روی آورده بود مثل همه در مقابل زیبایی سحر آمیز او تسلیم شده بود. از آن روز بود که «ماتاهاری» رقاصه هر روز و «زیبای زیبایان» (این لقبی بود که مردم پاریس باو دادند) پاریس پایتخت هنر و ذوق را بتصرف خود در آورد.

چهل سال است که همه مطبوعات جهان از ماتاهاری سخن می گویند. درین مدت هنوز مثل نخستین روزها، مثل نخستین سالهای درخشندگی و شکوه وی، نویسندگان و شعراء و کسانی که از نزدیک با او تماس داشته اند، نفهمیده اند که جاذبه عجیب و مقاومت ناپذیر این زن از چه منبعی سرچشمه میگرفت؟ این گیرندگی بینظیری که در سرا پای او وجود داشت، این نیروی کشش خاص او که هیچ دلی را در مقابل وی آرام نمیگذاشت از کجا میآمد؟ آخر فقط او نبود که زیبا بود. پاریس معدن زیبایان و مهوشان بود. پاریس «آناتول فرانس» هم مثل

شیراز حافظ «معدن لب لعل و کان حسن» بود. در هر گوشه آن ماهرخی از عارف و عامی دل میبرد. ولی چطور بود که میان این همه «شوخان شهر آشوب شیرین کار»، دلپای همه، پروانه وار، برگرد شمع وجود این رقاصه مرموز دور میزد؟ چطور بود که هیچکس و هیچ زن زیبایی، در مقابل این زن یارای برابری نداشت؟

چطور بود که «ماتاهاری» در نخستین بارهائی که پای بصره گذاشت ورقص عجیب، سحر آمیز، و هوس انگیز خود را بر بازوان برهنه و اندام زیبای خویش برای مردم پاریس شروع کرد، ناگهان «ملکه پاریس» شد، و سرخیل خوب رویان و سرماسله مهوشان عاشق کتس فتنه گر پاریس گردید؟ چطور شد که وی راستی «شهر آشوبی» کرد و پاریس دیر پسند و باسلیقه را از فرط هیجان مرتعش ساخت و از آنجا دیدگان اروپا را بسوی خود متوجه ساخت؟

هیچکس، نه در آن موقع و نه تاکنون، نتوانسته است راز حقیقی این موفقیت بی نظیر را دریابد. شاید يك رمان نویس بزرگ فرانسه که دلباخته بی قرار وی بود و مثل همه دلباختگان او جز روزی چند از لطف محبوبه برخوردار نگشت، بهتر از همه این رازشگفت را توصیف کرده باشد. وی در باره این جاذبه مرموز و عجیب وی می نویسد: «در سرا پای او، همه چیز زیبا بود؛ اندام دلپذیر، سینه بلورین گردن سپید چون عاج، دهان هوس انگیز و لبهای پر گوشت، فرورفتگی و سطرگانه، همه اینها هر کدام دل میبرد و یغما میکرد اینها همه زیبایی فوق العاده داشت ولی آنچه بالاتر از زیبایی بود، آنچه وصف ناپذیر و تعبیر نشدنی بود، آنچه که جاذبه مرموز دیوانه کننده او را فراهم میآورد، چشمان

او بود دو چشمی که آتش میزد و جادو میکرد . دوچشمی که بهر کس نظر میکرد تا اعماق دل او را میلرزانید و حساسترین تارهای روحش را تکان میداد .

ماتاهاری خیلی زود پاریس را اسیر خود کرد . اسیر طرّه گیسو و نگاه زاهد فریب خود کرد .

در عرض چند هفته ، بزرگترین مردان هنر و ادب و بزرگترین نروتمندان پایتخت فرانسه را در پای خود یافت و از برابر آنها با تبختر و بی اعتنائی گذر کرد .

درین هنگام بود که در «نیس» خبر مرگ شوهر سابقش بوی رسید و يك لحظه این خبر او را بیاد دوران سختی و شکنجه گذشته افکند . درست سه روز بعد بود که خبر ناگوار دیگری برای او آوردند :

مردی که از بزرگترین نروتمندان فرانسه بود ، چنان در زیر بار مخارج بی حساب وی کمر خم کرده بود که در نتیجه چند چك بی محل ، پلیس ویرا بزندان افکنده بود . از آنروز «ماتاهاری» مدتی از جامعه پاریسی کنار گرفت تا چند ماه بعد که ناگهان همه هنرمندان ، دوستداران مشرق زمین ، همه نویسندگان همه منتقدین روزنامه ها طبق دعوت نامه ای در موزه «گیمه» حضور یافتند و «رقص مقدس» هندورا توسط ماتاهاری تماشا کردند .

موفقیت «ماتاهاری» درین شب درخشانترین و عالی ترین موفقیت زندگی او بود . از آن پس ماتاهاری بسفر درازی در کشورهای اروپا پرداخت . در رم ، در برلین ، در وین ، در پایتختهای شمالی ، در مادرید ، در بروکسل ، در آمستردام همه جا با موفقیت فوق العاده مواجه شد در

پایتخت آلمان ولیعهد قیصر در حلقه عشاق او درآمد. «وان در لیتدن» نخست‌وزیر هلند و «دولوفن برونسویک» رئیس پلیس آلمان نیز دوستی با او را بجان پذیرفتند. هنگامیکه ماتاهاری، با شهرتی خارق‌العاده و بی‌نظیر، پاریس بازگشت نمایندگان بزرگترین تئاترهای پاریس برای جلب او با پیشنهاد حقوق‌های سرسام‌آور ماهیانه، بنزد وی شتافتند. ماتاهاری ازین میان «فولی برژر» را برگزید و در این قلمرو دائمی‌حس و هوس بکار پرداخت. در یکی از شبهای نمایش او در «فولی برژر» بود که در جزو عشاق بی‌شمارش، مردی بایک دسته گل مریم‌بدیدار او آمد وی «مارکی دو مونتسا» یکی از زیباترین و شیکترین نجیب‌زادگان پایتخت و مشاور نظامی ستاد ارتش فرانسه بود. ماتاهاری، زنی که همیشه بر سر عشاق خود بسنگین‌دلی پای می‌گذاشت و جز از گوشه چشم بداندان نگاه نمی‌کرد، بدیدن او دل‌ودین را بوی سپرد و آن کس که همیشه صید دلها می‌کرد، خود دل‌بیغما داد. شاید درین لحظه در قلب خود احساس بیمی کرد، ولی او این حس غریزی که بشر را متوجه خطر میکند حمل به نخستین هیجان این دلدادگی کرد.

در ژوئیه سال ۱۹۱۴، سه هفته پیش از شروع جنگ بین‌المللی اول، ماتاهاری بشتاب‌خانه و اناثیه خود را در «نویی» فروخت و همراه «مارکی» از پاریس و فرانسه خارج شد. در نخستین روزهای ماه اوت، وی را بکرات در بزرگترین کازینوهای برلن دیدند و تقریباً یقین است که سازمان جاسوسی آلمان وی را از نزدیکی جنگ مطلع و دعوت کرده بود که به آلمان بیاید.

چند روز پس از آغاز جنگ، ماتاهاری از آلمان بپلند رفت و از آنجا چندین بار بلندن سفر کرد این سفرها از چشم تیزبین «انتلیجنت سرویس» پنهان نماند ولی سرویس ضد جاسوسی انگلستان نتوانست مدرکی بر ضداو بدست آورد! فقط پرونده محرمانه‌ای بنام او باز کرد و منتظر فرصت مناسب تر ماند.

در سال ۱۹۱۶ ماتاهاری دوباره بیاریس رفت، و در آنجا بایکی از اعضای بسیار برجسته وزارت خارجه فرانسه پیوند محبت بست، و مثل سابق دوباره ملکه دل‌های پاریس شد، هر چند وقایع غم‌انگیز جنگ مانع آن میشد که مردم مانند پیش از جنگ دیوانه وار بسراغ او آیند، ولی انتلیجنت سرویس مراقب بود و سوخن خود را با اطلاع سازمان پلیس فرانسه رسانید از آن بیعد ماتاهاری مورد مراقبت دقیق پلیس و سازمان ضد جاسوسی فرانسه قرار گرفت و دیری نگذشت که خود او نیز دریافت که غالباً ماهورینی بدنیاز دارد که رفت و آمد ها و ملاقاتهای او را تحت نظر دارند،

ازین روز مبارزه ممتد و شدیدی بین او و پلیس فرانسه آغاز شد.

چند ماه، ماتاهاری بتقاضای خود در يك بیمارستان زخمیهای جنگ، نزدیک پاریس بسمت پرستار افتخاری بکار پرداخت، ولی بعد معلوم شد که هدف وی مجاورت با مرکز هواپیمائی فرانسه بوده است. وقتیکه «لادو» رئیس پلیس فرانسه بطور خصوصی با اظهار داشت که مورد سوء ظن دول متفق است و بهتر است برای حفظ خود بپلند باز گردد از فعالیت سیاسی دست شوید، ماتاهاری اظهار تعجب کرد و برای اثبات حسن نیت خود داوطلب شد که بفتح دولت فرانسه بجاسوسی پردازد.

«لادو» برای آزمایش او پیامی برای پنج نفر از جاسوسان فرانسه

در آلمان بوی داد که چهار تا از این اسامی جعلی و پنجمی نام جاسوسی بود که بقول معروف «دو ضربه میزد»، یعنی در عین حال برای هر دو طرف کار می‌کرد و پلیس فرانسه این نکته را میدانست. ماتاهازی با دستبندی پلیس فرانسه، از راه اسپانیا و «لیسبن» قصد عزیمت به هلند را کرد تا پیامها را بصاحبانشان برساند، ولی در هادرید با سرویس جاسوسی آلمان تماس گرفت و در سفر دریائی خود نزدیک انگلستان بچنگ دولت انگلیس افتاد. پلیس انگلستان به پلیس فرانسه اطلاع داد که هیچکدام از پیامها با او همراه نبوده است. دو روز بعد به سازمان ضد جاسوسی فرانسه خبر رسید که جاسوسی که نام صحیح او به ماتاهازی داده شده بود از طرف آلمانیها تیرباران شده است.

سه ماه بعد از ورود مجدد او به فرانسه بود که از طرف پلیس این کشور دستگیر شد، مراسم محاکمه او خصوصی صورت گرفت. و در آن ماتاهازی با مهارت و هنرمندی فوق العاده از خود دفاع کرد، ولی در مقابل «مدارک قطعی»، دادگاه نظامی بانفاق آراء حکم مرگ او را صادر کرد، و در حکم قید شد که بر اثر فعالیت خطرناک وی، صدها هزار نفر از فرزندان فرانسه قربانی شده اند و شکست بسیاری در جبهه ما، نتیجه اطلاعاتی بود که وی برای دشمن فرستاده است. ماتاهازی چند هفته در زندان گذرانید و سپس يك روز صبح خیلی زود بمیدان اعدام برده شد پیش از خروج از زندان، وی زیباترین لباس خود را بر تن کرد و قتی که بوعده گاه مرگ رسید، سر بازان بی اختیار تکان خوردند و افسر آنان از فرط هیجان روی برگردانند. زیرا ماتاهازی لباسی چنان شفاف و نازک بر تن کرده بود که هیچ چیز از سینه بلورین و اندام هوس انگیز و بازوان مرمرین و ساقهای زیبایش را که شبهای

بیشمار روی صحنه باهنگ موزیک خرامیده و دلها را بتپش در آورده بود پنهان نمی‌کرد .

خواستند چشمانش را ببندند ولی او اظهار کرد که دلش میخواهد خودش مراسم اعدام را شاهد باشد . سپس کشیش خواست از او اعتراف بگیرد ، اما وی بسادگی اظهار داشت که خدائی جز خدای عشق برای خود نمیشناسد . معیناً در لحظه آخر گفت : « من همه دشمنان خودم و همه آنهایی را که بمن بدی کرده اند میبخشم » .

سپس با سر انگشت بوسه ای بسوی افسر و سربازان و اطرافیان خود فرستاد و گفت : افسوس که نمیتوانم بیشتر ازین لذت عشق و هوس را بشما بچشانم ؟

وقتی که از پای در افتاد پزشک گواهی کرد که گلوله کشنده بقلب او خورده است . این همان قلبی بود که هرگز بی عشق و بی هوس نماند و بالاخردهم آن را بچنگ مرگ سپرد ، زیرا او را که معبود هزاران نفر عاشق پیشگان اروپا بود ، عاشق مردی که سر نوشت او را بکلی عوض کرد ، و در راهی افکند که هم نام ویراجاودان کرد ، و هم بقیمت زندگی او تمام شد از وقتیکه دیدگان جادو و سحر انگیز او ، که بزرگترین مردان عصر را از ولیعهد آلمان گرفته تا بالاترین ثروتمندان روسیه و نویسندگان و سیاستمداران بیایوی افکنده بود ، برای همیشه برهم نهاده شد تا امروز زنی از حیث شهرت بیای او نرسیده و هیچ زندگانی باندازه زندگانی او رمانتیک و پر حادثه و شور انگیز نبوده است ماتاهاری ، رقاصه ای که با «رقص مقدس» خود دوران جدیدی را در دنیای هنر گشود ، خودیک «رقاصه مقدس» شد زیرا تا آخر عمر بمعبود خود وفادار ماند : این معبود زهره ، آلهه زیبای عشق و هوس بود .

بیلیتیس

ترافه هائی که بیست و شش قرن است زیاتر از آنها سروده
شده است

روزگاری که مردم دوشادوش خدایان زندگی میکردند،
این دختر زیبا اسرار عشق و هوس را آموخت و از آن
وقت تا هنگامیکه دم از عشق و رزیدن و شعر گفتن بست،
جز بخاطر عشق زندگی نکرد. این شرح زندگانی عاشقانه
و پر شور «بیلیتیس» شاعره زیبای عهد کهن است.

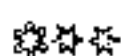
دردنیای ارباب هنر و قهرمانان شعر و ادب و موسیقی و سایر آثار
هنری جهان، گاه کسانی یافت میشوند که گوئی از اول تنها برای خدمت به
آلهة جمال و هنر بوجود آمده و جز این کاری در روی زمین نداشته اند
زندگانی این قهرمانان خود یکقطعه شعر، یک آهنگ موسیقی، یک تابلو
بدیع نقاشی، یک شاهکار جمال و هنر است، و هر کدام از آنها در وقت

مردن میتواند بخود و بدیگران بگوید:

«من جز برای عشق و زیبایی زندگی نکردم»

این سخنی است که «رافائل» و «موتسارت» هنگام مرگ بر زبان داشتند. همین حرف نیز بیست و شش قرن پیش ازین ازدهان «سافو» و از دهان «یلیتیس» بیرون آمد.

«سافو» مشهورترین زن دنیای باستان است. هنوز تاریخ زندگانی این قهرمان زیبای عشق و جمال کاملاروشن نیست، ولی خوب پیداست که زندگی او ازاول وقف خدمت ربه النوع عشق شده بود. بدین جهت مرگ او نیز شاعرانه صورت گرفت.



سالها جمال پرستان و باستان شناسان اروپائی درتأسف بودند که از اشعار این شاعر زیبای دور کهن چیزی بیادگار نمانده و جز قطعاتی چند، بقیه آنها را گردش روزگار نابود کرده است. و هیچ اثر دیگری نیز ازین دوره باقی نمانده بود که بتواند روزگار باستان رددیار سافو و وضع مردم دوران کهن را در آن زمان که گوئی مردم در کنار پریان و خدایان زندگی میکردند و جز عشق و جمال بهیچ چیز توجه نداشتند، برای آیندگان روشن کند.

ولی ناگهان اتفاق جالب و غیر منتظره ای افتاد يك دانشمند باستان شناس آلمانی که در «پلئولیمیسو» مشغول حفاری بود؛ در ته چاهی که در طول قرون باسنک و خاک انباشته شده بود بدوی تیغه شده برخورد کرد که در پس آن اطاقی کوچک دیده میشد. درین اطاق «هایم» و همراهانش خود را در آرامگاه زیر زمین مرموزی یافتند که قریب بیست و پنج قرن از روزگاری

که تابوت صاحب گور در آن نهاده شده بود میگذشت، و بآئین فنیقی چندین متر در زیر زمین قرار داشت.

هایم درین آرامگاه، تابوت زیبایی را از گل پخته در برابر خود یافت، و وقتی که در آن را گشود، چند لحظه مومیایی زن زیبایی با چهره خندان و لبان گوشت آلود و گیسوان پریشان در مقابل خود یافت که قلب حاضرین را دیدن او از تپش ایستاد. اندام این زن زیباترین در زیر جامه‌ای سفید و نازک پنهان شده بود و در کنارش چند گوی عطر دیده میشد که هنوز بعد از بیست و شش قرن محتوی یکی از آنها از میان نرفته بود. یکی از همراهان هایم با احتیاط و ملامت، دست بدین مومیایی زیبا زد، ولی در نخستین تماس انگشتان او، مومیایی خالک شد و فرو ریخت، زیرا اثر هوا و حرکت او را نیز مثل همه مومیایی‌ها از میان برده بود، بدین ترتیب اندام زنی که بعد معلوم شد یکی از زیباترین دلبران سیاه چشم یونان و یکی از همان کسان معدودی بوده که زندگانی آنها از اول نقش عشق و هنر داشته است، بعد از بیست و شش قرن خالک شد و جز مشت غبری از آن باقی نماند.

ولی اگر این مومیایی از میان رفت، ترانه‌هایی که بر چهره دیوار اطاق باخط یونانی قدیم نقش بسته بود از میان نرفت. این ترانه‌ها در هزار و ششصد سال پیش باخطی بچگانه به دیوار نقاشی شده بود و یقین بود که سراینده آنها همان کسی است که از بیست و شش قرن پیش درین اطاق به خواب جاودان رفته بود. ترجمه بعدی این اشعار از یونانی قدیم بآلمانی و فرانسه این نظر را تأیید کرد، و بدین ترتیب معلوم شد که کشف هایم یکی از بزرگترین اکتشافاتی است که درباره ادب یونان قدیم و طرز

زندگانی مردم دوران کهن صورت گرفته، زیرا تا آن روز اثری چنین جامع و زیبا و حساس از روزگار بسیار کهن یونان و آسیای غربی بدست نیامده بود.

این آثار پس از انتشار در آلمان و فرانسه «ترانه های بیلیتیس» نام گرفت، و از آن روز تا کنون دنیای ادب آن را بعنوان یکی از زیباترین و شورانگیزترین آثار هنری عهد باستان شناخته است. «ترانه های بیلیتیس» پس از آنکه در فرانسه توسط «پی برلوئیس» انتشار یافت، توجه فوق العاده همه را بخود جلب کرد. در مدت کوتاهی همه این ترانه های با قسمتی از آن ها بشعر فرانسه، بشعر آلمانی، و زبانهای چک و سوئدی و روسی و انگلیسی ترجمه شد. «کلود دبوسی» آهنگساز بزرگ فرانسوی چند قطعه از آنها را بموزیک در آورد. از آن پس تا کنون این ترانه ها به ۳۶ زبان مختلف جهان ترجمه شده، و تنها ترجمه فرانسه آنها که بهترین ترجمه ها بشمار میرود، بیش از ۵۰۰ بار با چاپهای لوکس و عادی و با ابعاد مختلف بطبع رسیده و برای غالب آنها نقاشان معروف تابلوهای عالی ترسیم کرده اند.



«تراندهای بیلیتیس» راز زندگانی یک قهرمان زیبای عشق و هنر را در دورانی که هنوز عصر هخامنشی در ایران کاملاً آغاز نشده بود، در محیطی نیمه آسیایی و نیمه یونانی آشکار میکند. درین زمان دنیا خیلی کوچک و خیلی ساده بود، و مردم عاشق پیشه و هنر دوست یونان جز بخاطر عشق و خوشگذرانی و شعر و هنر زندگی نمیکردند. در چنین محیطی بود که «بیلیتیس» یک دوران چهل ساله از عمر پرشور خود را در خدمت

«زهرة» ربه النوع عشق و زیبایی گذراند.

اکنون این دختر زیبا و شاعر پیشه دور کهن که رسم عشقبازی را از دل خود ولی آئین شاعری را از «سافو» آموخت و خود نیز روزی چند در صف معشوقگان سافو در آمد، و حتی سافو در اشعار خود از زیبایی وی سخن گفت، در ردیف زنان مشهور دور باستان در آمده و ملیونها نفر مردم جهان توانسته اند از روی ترانه های زیبای او بماجرای زندگانی شور انگیزش پی برند.

بسیاری نیز هستند که چنانکه روزگاری بیلیتیس در یکی از آخرین ترانه های خود پیش بینی کرده بود اشعار عاشقانه او را پیش خود زمزمه میکنند و در هنگام عشق و مستی بیاد شاعره زیبایی میافتند که بقول خود «در همه عمر جز عشق و ورزیدن و نغمه سرودن کاری نکرد» این جمله ایست که عیناً بر روی گور بیلیتیس نقش بسته است.

بیلیتیس اصلاً دختری نیمه فینیقی بود زیرا پدرش فینیقی و مادرش یونانی بود ولی پدرش زود مرد و مادر او دخترش را با آئین یونانی پرورش داد.

درین هنگام مسکن بیلیتیس و مادر و خواهرانش «پامفیلی» ناحیه غربی ترکیه کنونی بود که آنروز یونانی نشین بود.

خود بیلیتیس در باره این زاد و بود دور افتاده، در ترانه ای که روی گور او نقش بسته است چنین میگوید:

«سرزمینی که در آن چشمه ها از دریا میزاینند و علفها در بستر جویباران از دل سنگها سر بدر میکنند زادگاه من بود. درین سر زمین مادرم آوازه های «یلبوس» را که چون صبح کاذب غم انگیز بود بمن آموخت»

شانزده سال از عمر ییلیتیس درین سر زمین گذشت زندگانی روزانه او درین ناحیه روستایی که تنها گذرگاه کوسفند چرانان بود بازی با دخترکان همسال و گردش در جنگلها و مزارع و دروگ ریزی خلاصه میشد و وقتی که ییلیتیس بانخستین هیجانهای عشق و هوس آشنا شد، دیدار شبانان دامنه کوهستان «نوروس» نیز بر این اشتغالات اضافه گشت. ییلیتیس خیال میکرد که مانند خواهران و سایر رفقای همسال خودش درین سرزمین زندگانی آرام و ساده‌ای خواهد داشت، یعنی وقتی که پاسبان گذاشت شوهر خواهد کرد و دارای کودکانی خواهد شد. چندین ترانه او درین پیش بینی که مادرش بدان اعتماد کامل داشت شکایت میکند ولی ییلیتیس ازین پیش بینی دل‌شیدائی خود را بحساب نیاورده بود، در صورتیکه تا آخر عمر، سر نوشت او در اختیار این دل‌شیدائی بود، و هرگز خود او نتوانست برین دل سودا زده حکومت کند.

همین دل بود که او را ناگهان عاشق شبان ریبائی بنام «لیکاس» کرد که بقول ییلیتیس «چون» «آدونیس» رب النوع یونانی زیبا بود ییلیتیس محرمانه باین شبان نرد عشق باخت و چون این عشق پس از مدتی، بعللی که خود از آن سخن نمیگوید قطع شد، بدنبال دل بسوی دیگران رفت پانزده سال پیش نداشت که صاحب کودکی شد که خود او را در ترانه‌اش «دختر پادشاه عشق» مینامد ولی این کودک را بحال خود رها کرد و حتی سرزمین کودکی را نیز ترك گفت و دیگر تا آخر عمر بدان پانتهاد.

در این دوره شانزده ساله، چیزی که خیلی جالب است علاقه و اعتقاد ییلیتیس و سایر دختران به پریان جنگل است. آن زمان همه مردم بوجود این پریان اعتقاد داشتند و خیال میکردند که در میان سبزه زارها و چشمه‌ها

و جویبارها همه جا این پریان زیبا با اندام سیمین برهنه ولی نامرئی خود آواز میخوانند و میخندند و همه جا بادختران جوان همراهند. بیلیتیس بکرات در ترانه های خود با این پریان راز دل گفت و بارها نیز از آنان خواست که روی از او پنهان نکنند. ولی هرگز پدیدارشان نائل نشد روزی نیز که میخواست «پامفیلی» را ترك کند، بتلخی گفت: «پریان جنگل همه مردماند»!

از «پامفیلی»، بیلیتیس که دیگر راز عشق و هوس را خوب فهمیده و مخصوصاً از عشق مردان ناراضی بود به جزیره لسبوس و پایتخت آن شهر بزرگ و ثروتمند «میتیلن» رفت که جزیره ای کوچک در نزدیک کرانه های آسیای صغیر بود و جزو مجمع الجزایر یونان بشمار میرفت. این هنگامی که «سافو» ملکه دلها درین قلمرو خود که «دیارسافو» لقب گرفته بود در منتهای شهرت خویش بود و ترانه های وی در سر تاسر یونان چون ورق زردست بدست میگشت. سافو خوب وترین زنان یونان را که از عشق مردان سرخورد و بیوفایی آنان را بدل گرفته بودند، دور خود گرد آورده و سرزمین واقعی پریان بوجود آورده بود که در آن مردان را راهی نبود بیلیتیس، هنگام ورود بنزد سافو رفت و شبی در خانه او گذرانید و از آن پس دوست و شاگرد سافو شد و از او بود که راز عشقبازی نوین و آهین شعر گفتن آموخت و هرچه را که در دل داشت بصورت ترانه هائی در آورد که بسیاری از آنها مظهر واقعی زیبایی و لطف است.

درین جزیره بیلیتیس ده سال تمام زندگی کرد، ولی از عشق مردان دوری گرفت زیرا او نیز مثل سافو و سایر پریرویان این جزیره عقیده داشت

که «تنها زنان معنی عشق را میفهمند» و بدختری نصیحت میکند که «تو نیز اگر دلی گرم داشته باشی، زیبایی خود را در نگاه زیبایان عاشق همیشه این سرزمین عیان خواهی دید».

این ده سال از زندگی بیلیتیس از شاعرانه ترین دوره های زندگی اوست. درین دوره «میتیلن» پایتخت جزیره ای که وی در آن بسر میبرد یکی از بزرگترین و آبادترین شهر های یونان بود. بقول «پی رلوئیس» شهری بود از آتن بلذوق تر و از «سارد» فاسد تر. شماره مردم این شهر از صد ها هزار تجاوز میکرد و در آن شب و روز مردم سرگرم خوشگذرانی بودند. اما زنان زیباروی مرید سافو با مردان حریص و هوس ران «میتیلن» کاری نداشتند. بیلیتیس این دوری از مردان را با زیبایی خاصی در ترانه های خود حکایت میکند. سافو نیز این نکته را بکرات در اشعار خود آورده ولی متأسفانه از اشعار سافو درین باره چندان چیزی نمانده است.

در ترانه «سودای دل» بیلیتیس درین باره چنین میگوید: «پیش ازین دل داده جوانان زیبا بودم و شبها با یاد سخنان پر مهرشان بیدار میماندم. یاد دارم که روزی نامم را بر ساقه درختی کندم تا رهگذران بینند، و روزی نیز تکه ای از پیراهنم را در جاده افکندم تا گذرندگانش بردارند. ولی امروز در دلم هیچ نیست بجز «هر» مناسبیدیکا». همه خوشبختی مردانی را که ترک گفتم بعشق این دخترک زیبا نثار میکنم». اما دوران عشق، هر قدر هم بدراز کشد، جاودانی نیست. بیوند بیلیتیس و محبوبه او که سافو از هر دوی آنها در اشعار خود سخن گفته نیز پس از ده سال گسست و بیلیتیس که پس از او پیایی بداهان معشوقه های تازه پناه برده ولی نتوانسته بود غم دل و جفای محبوبه جفاکار را

فراغش کند، بترك دیار آرزوهای از دست رفته تصمیم گرفت. وقتی که ازین سرزمین رفت دیگر نه بعشق مردان پای بند بود و نه بهمهر زنان. ولی خوب میدانست که او را از ازل برای عشق وهوس ساخته اند.

لاجرم از دیار سافو آهنگ جزیره قبرس کرد که «جزیره عشق» نام داشت زیرا این جزیره زادگاه زهره (ونوس یا آفرودیت) بود که طبق عقاید یونانیها در کنار همین جزیره از میان صدفی از دل امواج بدر آمده بود، و بدینجهت معبد بزرگ او درین جزیره برپاشده و «خدمتگزاران زهره» بیش از هر جا درین جزیره گرد آمده بودند.

«خدمتگزاران زهره» دختران زیبارومی بودند که حیات خود را وقف خدمت ربه النوع کرده بودند این زنان «عشق فروش» امروز مورد طعن و ملامتند ولی آنزمان در همه یونان مورد احترام و علاقه بودند. بسیاری از زنان زیبای خاندانهای بزرگ بودند که خود را در خدمت زهره گذاشته وحیات خویش را وقف عشق کرده بودند، پاس آنکه زهره آنها را زیبا آفریده بود. این زنان همه شاعر و موسیقیدان و فلسفه شناس و هنرمند بودند و جامه زرد رنگ برتن میگردند و از میان آنان زنان نامداری برخاسته اند که «فرینه» معروفترین آنهاست.

بیلیتیس بقیه عمر خود را درین جزیره گذرانید و زندگی خویش را از آن پس وقف خدمت زهره کرد.

در زمانی بود که شهرت او در جزیره قبرس و در همه یونان باوج خود رسید، زیرا بطوریکه از اشعار او خوب پیداست مردم از دور دست بدین جزیره میآمدند تا او را از نزدیک ببینند. خود او در یکی از ترانه های خویش درین باره میگوید:

«برای چه بیاد عشاق بزرگ گذشته سرانندگی کنم؟ حالا که دیگر

هیچکدام زنده نیستند چرا یسای انسان باشم؟ من خود آنقدر مشغول
خوابشتم که فرصتی برای یاد دیگران ندارم. آخر مگر نه خود نیز یکی
از عشاق نامدارم؟»

یک ترانه او خوب نشان میدهد که در شهر قبرس با چه موفقیتی
مواجه شده است. درین ترانه که «پیروزی یولیئیس» نام دارد، وی شرح
این پیروزی را چنین میدهد:

«مرا سراپا برهنه روی گردونه‌ای بشکل صدف نشانند و چون
سرداری پیروز گرد نهر گردانند همه شب غلامان بیدار مانده بودند تا
ده هزار گل سرخ را روی گردونه برپر کنند و برای من بستری نرم از گل
های معطر فراهم آورند. دوازده کودک زیبا با بالهای سپید چون فرشتگانی
که بدنبال موکب الهه عشق روان باشند در خدمت من بودند. تنی چند
از ایشان چتری بر سرم گرفته بودند و دیگران بر تنم عطر میفشاندند یا در
کنارم کندر دود میکردند. پیرامون من همه جسامت‌ها پرستایش مردم
بلند بود، و گویی دم گرم هوس از هر سو براندام برهنه ام میوزید».

یولیئیس تا چهل سالگی در خدمت زهره بود و شورانگیزترین
ترانه های خود را درین دوره سرود ولی اندک اندک دوران جوانی او
بسر رسید، خودش در ترانه آخرین محبوب بدین نکته اعتراف میکند،
زیرا برای نخستین بار خود او از محبوب رهگذر بوسه میطلبد. میگوید
«بین: این دهانی است که روزگاری همه مردم یونان در آرزوی بوسه
های آن بودند، این نیز همان گیسوان پرشکنی است که سافوی بزرگ
از زیبایی آنها در اشعار خود سخن گفت».

در همین ترانه به محبوب نصیحت میکند: «از من بشنو و هرگز

سراغ عشق دوشیزگان مرو، عشق هنری دشوار است که دختران جوان
مرد میدانش نیستند.

بالاخره در چهل سالگی بیلیتیس دم از شعر گفتن فرو بست، زیرا
بقول خودش، دیگر دوران زیبایی او بسر رسیده بود.

« در قبرس زهره را پرستیدم و در لسبوس سافو را شناختم. همیشه
عشق ورزیدم و راز عشق را در ترانه های خود بدیگران گفتم. اگر عمری
در خدمت الهه عشق بسر بردم ملامت مکن زیرا زن آفریده شده بودم.»
در ترانه دیگر، روی گور خود میگوید:

« برای همیشه زیر برگهای سبز و گل‌های سرخی که از آنها بوی
عشق بر میخیزد خفته‌ام، زیرا خود همه عمر جز عشق ورزیدن و نغمه سرودن
کاری نکردم.

در سرزمین پریان جنگل بزرگ شدم و در جزیره آلهه عشق
زندگی کردم. اگر می‌بینی که نام مشهور و گورم معطر است، از این
رواست که برای زهره خدمتگزاری پاکدل بودم.»



اکنون دو هزار و شصت سال از مرگ بیلیتیس میگذرد، و هنوز
اشعار او یکپارچه زیبایی است، زیرا از رازی حسکایت میکند که هرگز
کهنه نمیشود: این راز، راز عشق و مستی است.

در ادبیات جهان، جز چند مورد نمیتوان یافت که راز شیدائی و
شیفتگی اینقدر ساده و بی پیرایه بیان شده باشد همچنانکه در زبان فارسی
ترانه های شورانگیز باباطاهر عربیان ازین حیث بی نظیر است، در ادبیات

اروپائی نیز ترانه های بیلیتیس جای مخصوص خود دارد ، و بهمین جهت همه دنیا این ترانه‌ها را پسندیده است .

خود بیلیتیس ، بیست و شش قرن پیش درین باره چنین میگفت :
 « هیچکدام از رقیبان من ، روزیکه گونه های زیبایشان با دست
 ایلم پرچین شود چنین سعادتى نخواهند داشت ولی من میدانم که ازین
 پس آنهاکه عاشقند ترانه های مرا در جمع و در تنهایی زمزمه خواهند
 کرد » .

بیلیتیس از راز عشق سخن گفت ، و بدین جهت ترانه های او همیشه
 تازه ماند .

بقول حافظ :

يك نكته بیش نیست غم عشق و این عجب
 کاز هر زبان که میشنوم نامکرر است

فهرست انتشارات کتابهای گرانبها و بی نظیر

بنگاه مطبوعاتی صفیعلی‌شاه (میدان بهارستان)

که هر کدام چندبار تجدید چاپ شده و توجه هر کتاب شناسی را جلب کرده است :

نام کتاب	مؤلف	مترجم	بها
دوره کامل سیر حکمت در اروپا	مرحوم فروغی	-	۳۶۰
سقراط	آندره کرسون	کاظم عبادی	۲۵
افلاطون	>	>	۲۵
ارسطو	>	>	۲۵
اپیکور	>	>	۲۵
مارک اورل	>	>	۲۵
موتی	>	>	۲۵
پیکس	>	>	۲۵
دکارت	>	>	۲۵
لیبنیتس	>	>	۲۵
پاسکال	>	>	۲۵
اسپینوزا	>	>	۲۵
ولتر	>	>	۲۵
روسو	>	>	۲۵
دیدرو	>	>	۲۵
تولستوی	>	>	۲۵
داعمالل زرکوب	آلفوس دولامارتین	دکتر ذبیح الله صفا	۷۰
آموزشگاههای فردا	جان دیوئی	آذریان پور	۴۰
مدرسه و شاگرد	>	مشفق مهدانی	۳۵
مدرسه و اجتماع	>	>	۴۰
ناپلئون	لوئی مادلن	>	۵۰
بیوگرافی استالین	امیل لودویک	>	۴۰
شاهکارهای شیلر	شیلر	>	۳۵
آزردگان زرکوب	فدورد استایوسکی	>	۱۰۰

بها	مترجم	مؤلف	نام کتاب
۴۰	>	-	چاپ سوم افکار شوینهاور
۸۰	م. صبحدم	سادو و آنو	دخه نشینان
۳۰	مهر انگیز منوچهریان	لوماریه	فلسفه اخلاق
۱۰۰	نامور	هوارد فاست	راه آزادی زکوب
۸۰	>	هراتیس پیدینک	ژنگها برای که بعد ادرمی آید
۵۰	>	هراتیس پیدینک	چند چنگ
۳۵	>	گوستافلوپر	مادام بوادی
۴۰	علی اکبر کسائی	-	از چند نویسنده بزرگ
۱۵	>	مکسلی	نیمه نژو کوند
۱۵	>	آندره ژید	آهنگ روستائی
۱۰۰	لاله زاری	دورد استایوسکی	جنایت و مکافات زکوب
۳۵	کازم عیادی	آنا تول فرانس	ضایده ژروم گوانیا
۳۰	ح. ک	-	اندیشه های پرکسن
۳۰	>	-	فلسفه نویسنده کی
۲۰	دکتر مصطفوی	آلبر کامو	فریبه
۱۵	رحیم صفاری	زویک	بدبختی ووشنفکران
۳۰	-	دکتر میمندی نژاد	اشکها (۱-۲ و ۳)
۲۵	-	<	خاطرات گذشته
۳۰	حسینی نژاد	-	فلسفه و شخصیت آنا تول فرانس
۴۵	-	سعید نفیسی	چاپ دوم ستارگان سیاه
۳۰	ح. ک	ژان پل سادتر	کار از کار گذشته
۱۰	-	دکتر ذبیح الله صفا	فلسفه لایبنتز
۳۰	عیسی لیقوانی	آندره موروا	از دواج
۱۰۰	-	س. علی آذری	قیام خیابانی
۷۰	-	>	قیام کلنل محمد تقی خان
۲۰	-	مصطفی الموتی	داستانهای واقعی جلد دوم
۲۰	مصطفی الدوله حجازی	فروید	رویا
۲۰	محمد سعیدی	کوته	ابفی ژی
۲۰	-	نویسنده کعبه	کتاب
۲۵	سیمین دانشور	-	بهترین داستانهای چخوف
۱۴۰	شجاع الدین شفا	-	منتخبی از بهترین اشعار دنیا
۶۰	>	هابنه	آروزها
۶۰	>	-	شراب شیراز (ده داستان بدیع)
۲۵	کازم عیادی	مترلینک	موناانا
۶۰	کازم انصاری	ماکسیم گورکی	میراث
۳۰	مصمود نقضلی	رومن رولان	زندگانی بتهوون
۳۰	-	بزرگ علوی	ورق پاره های زندان
۴۰	-	شجاع الدین شفا	دندادگان